بمنه و فضله

از احسن قصص کلام الملوک ملوک الکلام نص قرآنی و برهان فرقانی

قصهٔ دلپذیر در حضرت خیر و لا ثانی

# یوسف زلیخا

مؤلفهٔ بلبل بوستان فصاحت حضرت نور الدین عبد الرحمن ملا جامی


در مطبع فیض منبع منشی نول کشور زیور انطباع پوشید

ماه نومبر سنه ۱۸۷۹ عیسوی

اطلاع اس فہرست میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ مسلسل وار درج کیا ہے موجودہ فہرست مطول ہر ایک کا
چھاپہ خانہ نہ اس کی تاریخ ولادت و وفات نیز تفصیلی حالات کتب کے معلوم ہو سکتے ہیں قیمت بھی اندراج ہے
تکمیل یہ فہرست قصص منظوم و منثور کتب قصص و مثنویات و دواوین فارسی کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی
ارادہ فن کے اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

## قصص نظم فارسی وغیرہ

خسرونامہ مثنوی خسرو وگل بہت نادر مثنوی ہے گو
بظاہر ایک فسانہ شاہانہ ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے
از تصنیف طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار —
مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی —
مثنوی لیلی مجنون مصنفہ〃
مثنوی خسرو شیرین〃
مثنوی ہفت پیکر〃
سکندرنامہ بحری کلان۔ مشہور درسی کتاب قطعہ کیا گیا
سکندرنامہ دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
سکندرنامہ بحری
شرح سکندرنامہ بحری موسوم بہ منتخب الشروح
و مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آراے ارباب
علم مرتب ہوئی تالیف مولوی عبدالعلی عظیم آبادی و مولوی سید
حسین علی جونپوری —
ایضاً — مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سیفیانی —
ایضاً مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب میں بہت رائج ہے
مصنفہ محمد گلوی —
مثنوی تحفۃ الاحرار۔ مصنفہ عبدالرحمن جامی —
شرح یوسف زلیخاے جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ —
مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخاے جامی

مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی۔ جو معرکہ
مثنوی لیلی مجنون۔ ملا ہاتفی —
مثنوی لیلی مجنون۔ خسرو
مثنوی ہشت بہشت خسرو دہلوی —
مثنوی تحفۃ العراقین۔ محشی بڑی عمدہ مثنوی ہے فصاحت
و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی
ظفرنامہ ملا ہاتفی اس میں بادشاہ تیمور کی فتوحات
کا حال مثل سکندرنامہ نظم پاکیزہ میں ہے —
مثنوی سنبلستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی
مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ
مثنوی نلدمن۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی —
مثنوی شیرین خسرو۔ ملا آصفی مصنفہ نواب آصف
مثنوی نیرنگ عشق۔ معروف بہ مثنوی غنیمت
مصنفہ مولانا غنیمت —
مثنوی تشنج تخم۔ مصنفہ مولوی محمد تقیم سہارنپوری
مثنوی نالۂ شگفتہ۔ مصنفہ مولوی منظور احمد —
مثنوی شکرستان خیال مع رسالہ خوان نعمت
مثنوی زلالی۔ مصنفہ ابوالحسن متخلص زلالی
مثنوی ولی رام معروف بہ چشمۂ عرفان
مثنوی زاد المسافرین۔ مصنفہ ملا حسین واعظ کاشفی
عبارت سلیس و مضامین نفیس مرغوب طبائع
و دل پسند مثنوی ہے —

بمنه وفضله

از احسن قصص کلام الملوک ملوک الکلام منبع قرآنی وبرهان فرقانی

قصهٔ دلپذیر و عبرت خیز ولاثانی

# یوسف زلیخا

مولفهٔ بلبل بوستان فصاحت حضرت نور الدین عبد الرحمن ملا جامی

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور زیور انطباع پوشید

ماه نومبر سنه ۱۸۷۹ عیسوی

صمدیتا محمد کا فیضان خلاصہ زمان

بحر ان ع حمین ان ول ق ن ن و

١٢٩٦

احمد بن قوام الدین

کو ۂ نا ہوتی گشتہ مقبول جہاں شد

درین مطبع ی ک بن ن ن

# فهرست کتاب یوسف زلیخا

بسم الله الرحمن الرحیم



الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم | وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا | به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد به روزیم بخش | بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ز گنج دل زبان اگن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف معطر کن ز نقشم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نمانده است وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانه شیرین فسانه تهی پایم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نشینم پخته زین بزم خامی که باشد بر کفش زان باده جامی

چو رفت از دست خم و جام ساقی بجا جز غم نمانده هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

## افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو نموده دمبدم روی | هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن موزبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم و دانا | توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز ز انجم | زمین را زیب انجم ده ز مردم
مرتب ساز سقف چرخ دائر | فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش همت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی
گنه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز درمحنت گذاران
ز سحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبداری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش بر شکر کام شکرفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نور یابست

گر از خورشید و مه دارد نهان روی — فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بماز آن منت هستی نه آمد — که هست او نیست را هستی ده آمد

ق ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد ذره پیمائی وهم و ادراک

فرو آیند یا بالا شتابند — ز چنگش ذره بیرون نیابند

ز بیچونیش چون و چند هست — بلندان با علوی قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رائی — طلب در راه او بی دست و پائی

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش — شود از دوری ما دم بدم بیش

ق چو خیزد صدمت صیت جلالش — بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک — کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

## ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن / کزین جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی شد / میان را در دو پا راسودگی شد

چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می نمایند / نکوئی نقشبندی را ستایند

عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی تا که ار نی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن

گسل هر وهم و ترک هر شکی کن / ز رخ در شش جهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی دگر راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باشد نقش ها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست / نشانه ای ز قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / که بی آن آفتاب نیکو سرشتی

بخشت از کلک انگشتان نوشته / ز الله است آفاقی نوشته

ز لوح خشت چون این نقش خوانی / ز نقاش آن نشان غافل نمانی

بعالم اینهمه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
وگر آخر گزان کس آگهی نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت | وزو جو ختم کارت بر سعادت

## دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما را بهستی | ببند آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی رهاندی | ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم | بنافرمودنیها پا فشردیم
تو گم گشتی ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم توشی نیست | چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشت غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر برون همراه ما را

## تخصیص مناجات بناظم بسیاری مشارک و ساهم

من آن مرغم که دامم دانه‌ئیست | فسون وحشتم افسانه‌ئیست
تویی که اسباب ما را ساز کردی | در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی

نه شیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده — نه از خوردن گلو رنجش کشیده
به شکر آن شکر گفتاریم ده — ز تلخی رستهٔ شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان — زیان من زبان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی — کز آن پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران حرف خطا کش — چو کلکم زان سیه کن در کشاکش
گیاهی ام وفا پروردهٔ تو — ز آب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل — ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت — وزان گل به کند هر رنگ و بویت
چو غنچه یک قلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز چندان — چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه بلبل آمد رسته از خار / نیاید با هزاران خنجر آزار

گناهم گر از حد بیرون است / هزاران بار از آن فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم شوخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید بر ویم

نظر گر سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی به روی کارم آورد

دو چشم من و رو دست از ندامت / همین بس آبرویم تا قیامت

از این سودا رسم شاید به سودی / رسان از من به پیغمبر درودی

## در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش قلم چون نامه سر ساخت / ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف شد شست / ازان با حلقه ملک افلاک شد شست

تواند شد ز سر حالش آگاه — خرد با جمله دانش حاش لله

درین دیر سپنجش شش و هشت — نشیمن روضهٔ از هشت گلشن

چو پا آراست از خلخال دالش — سر دین پروران شد پایمالش

چه پاست اینکه در دیوان هستی — برو نگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون ازو حرفی سراید — دل و جانم ز لذت شکر خاید

چو نامم اینست نامم هر چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم — مکرم تر ولیک از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد — ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح — بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش — برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی — کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده

وران وادی که صالح ناقه کش بود / پیاده محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو مه را از سپهر تیز اشارت / زد از سبابه معجز بشارت

دو نون شد دو رسم از حلقهٔ ماه / چهل را ساخت شصت او پنجه دو دو

بلی چون هشت دو شد نقش قلم چیست / رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

نبودش خط ولی زد خط تعجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سرو وار از سایه آزاد / جهان در سایهٔ آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود از جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه ارش / ازان افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بهشت پاک پشت جمله بشکست

اگرچه کور شد زو چشم هر خام
چو سرمه ساخت روشن چشم ایام

دهانش بود از درج حقایق پر
شده چون درج مرجان حقهٔ در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ
محک آسا پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

یکی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد رخنه دار از سنگبارش

کسی در راه دین زد آزمائی
کجا یابد بجز زخمی دوائی

دوای جان جامی درد بادا
دلش همواره زخم غم شاد باد

## در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت
ز دولتهای وز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر
ز نور او مثالی لیلة البدر

سواد طره‌اش نجات مشکو
بیاض غره‌اش نور علی نور

فشاندش جعد سنبل شانه کرده
هوایش را ز شبنم دانه کرده

به مسمار ثوابت چرخ سیما ... ببست در جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی ... گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از آن لب ... گریزان فوج محنت زو شتابان
درین شب آن چراغ اهل بینش ... سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ... سوی دولتسرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ... زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ... ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر ... سبکروتر ازین طاوس اخضر
بر و مالید پر کای خواجه برخیز ... که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر تکیه زین خوابگه رخت ... تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک ... براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی ... پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردی ... چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او ربوده | نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز تپان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن | گرفتی شغل و گردون بگردن
ز زین بیرنج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از ان دولتسرا چون خواجهٔ دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صداده | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر | ز دور حلقهٔ سم حلقه بر در
در ان مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز انجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد زان کهش نام تمامی
وز انجا شد ببالاتر سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطا ریز
وز انجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین گلابه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌— چهارم چرخ خشت آورد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام — گرفت از نعل بوسش بهره بهرام

فشاند از نعل لب مشتری در — شد از گوهر چو چتقه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز انجا چون بشاخ سدره ره جست — ز پر بیدن پر جبریل شد سست

وز انجا قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را ز روشد چشم روشن

یکی از ثوابت دو ستاره ۱۲

بنات النعش و پروین لب کشودند — به نظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طائر — چو پروانه بگردش گشت دائر

فتاد از شوق سرو دلربایش — چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش — بپا اندازش افگند اطلس خویش

بتندیش سرافیل از کمین جست — ز رفرف حجله آئین هودجش بست

رفرف جامهٔ که از ان لباسها و فرش سازند ۱۲

چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت — علم سوی لا مکان بی خرقه افراشت

جهت را مهره از ششدر ربایید / مکان را مرکب از تنگی جهانید
گلی بردند زین دهلیز پست / بدان درگاه والا دست بردست
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم هم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان از او شست
یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون ز اندکی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود / مبرا از زمان کیفیت که چون بود
شنیدی گنبد آنجا نه چونی / فرو بند از یکی لب فزونی
شنید آنگه کلامی نی به آواز / معانی در معانی راز با راز
نه آگاهی از و کام و زبان را / نه همراهی از و نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را بود مشت / ز حرفش دست دل انگشتها گشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن
سخن جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جانفرسا برون آی

| | |
|---|---|
| درین مشهد ز گویائی فزون دم | سخن را ختم کن والله اعلم |

## لباس مراجعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

| | |
|---|---|
| ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم |
| نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی |
| ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز |
| برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی |
| شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان |
| به تن در پوش عنبربوی جامه | بسر بربند کافوری عمامه |
| فرود آویز از سر گیسوان را | فگن سایه بپا سرو روان را |
| ادیم طائفی نعلین پا کن | شراک از رشته جانهای ما کن |
| جهانی دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پابوس تو خواهند |
| ز حجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه |

بده دستی ز پا افتادگان را | بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی | کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم | بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم | چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضهات گشتیم گستاخ | دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک بر چشم پرآب | حریم آستان روضهات آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری | گهی چیدیم خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم | وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم | ز چهره پایه‌ات در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم | قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم | مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش | زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن بخاک آمیخت حسرت — بحمد الله که جان آنجا مقیم ست

بخود درمانده ام از نفس خود رای — ببین درماندهٔ چندین بخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می افگند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — ز آتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فگنده آوری روی — بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

## در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست — سواد نوک کلک خواجهٔ ماست

الفی چون او بلوح ارجمندان — نزد نقش بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش هر کس آگه نیست — ردای خواجگی در پا کشانست
به فقر آنرا که لطفش آشنا کرد — به بر گر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد به چشمش کشت زاری — نمیخواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه که زد آدم بناکام — ز بستان بهشت آمد بدین دام
نزارش مزرعه در زیر کشت است — که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرعه فشاند تخم دانه — دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک خشت خاکست — ز خشت خاکش اندر ره چه باکست
ز خشت خاک اندر راه بیند — بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افگند طرح زراعت — ز سیم گاو ها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت — شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون — ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب درمیانه | زخرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلّم | بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است | بجملهٔ فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوة سوی فعل آید کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است | برون از حدّ تقریر و بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی | ازو یکقطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخّار | بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشینند مراقب دیده برهم | ببندد دیدهٔ دل از دو عالم
یکی بینند که در قید یکی نیست | وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست است | اگر بسیار و کم هر چه هست است او
کند در هستی او خویش را گم | ببندد از دوئی چشم توهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز | ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانکه سر بر خاک اوبند
دل و جان بستهٔ فتراک اوبند

همه پر پایه از سرمایهٔ او
همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور
ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

بحذف عاطف ١٢

سنین عمر او از ملک بیش
به بیشی باد از دور فلک بیش

خصوصاً عمر فرزندان پاکش
مفضل از اخلاق گرامش

درین نه نگار گون کاخ زر اندود
بهم تحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آیینه مقصود شان باد
دران نور قدم مشهود شان باد

ای نور ذات ایزدی ١٢

## در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین
چو عین باصره بشناس و بین

درین عین آنکه چون انسان عین ست
جهان دمی سلطان حسین ست

بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی ازو یافت — به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او — که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم — ز بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن و خلق و لطف خلق بی قبیل — بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است — کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او — کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل بر هر دیاری — شده سرسبز از هر جویباری
ز کف بحر نوال آورد در مشت — کشیده جویباری از سر انگشت
ز دستش کابر و یم هستند ازان کم — خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرافشان تیغ — نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افگن — جهان گردد چو خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست — بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست — نیاید روشنی با تیرگی راست

یعقوبی کردن ای عاشقی کردن ۱۲

ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو باید گرگ بالش | نهد از دنبهٔ میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکلکشائی | به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمین گاه بداندیشان بیباک | بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز | که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد | چو ظلمت ظلم ز انجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت | که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی

خرابت آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آید مطیعش | زبان را تلخ سر نام بدیعش
زنامش چون مجسم گشته مشرف | بتعریف عرب بادا مشرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از روح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | لطف شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دیده جاه و احتشامش | همیکرد آرزو نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
زنقش خورشیدی زرین قدح باد | دلش چون نام والاش پر فرح باد

## در بیان آنکه هر یک از جمال عشق مر غیبست از آشیانه وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دران خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور | ز گفت و گوی مائی و توئی دور

یعنی بکنج جای خالی مراد ازین مرتبه غیب است و تعبیر آن بکنج برای آنست که آن مرتبه خالی است از اعتبارات و صفات و شیونات ۱۲

جمال مطلق از قید مظاهر ... بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب ... مبرا ذات او از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه ... نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری ... ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل ... نه بسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ... ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت ... قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست ... ز پرده خوبرو در تنگ خویست

نکورو تاب مستوری ندارد ... چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران ... که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا ... جمال خود کند زو آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد ... که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن ... دهی بیرون بگفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست ازوی گفتگویی

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی / که از ما عاشقی وز وی نکوئی

توئی آئینه او آئینه آرا / توئی پوشیده و او آشکارا

که همچون نیکوئی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست / نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد / بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

## نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

یوسف زلیخا

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پرفتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کاندیشه این است — همه صاحبدلان را پیشه این است

اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش الحان که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند

رفتند ای دریغ لیکن چون عشق نداشتند کسی نام ایشان

بگیتی گرچه صد کار آزمائی — همین عشقت دهد از خود رهائی

متاب از عشق رو گرچه مجاز است — که آن بهر حقیقت کارساز است

بلوح اول الف با تا نخوانی — ز قرآن درس کردن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش من آی

که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بشبک دیده — بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

بپیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من بادم این فسون عشق

کجامی چون شدی در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمانبری را
نهادم رسم نو سحر آوری را

برانم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل را رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد باحسنت آسمانم

## دستهٔ گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست
سخن نوباوهٔ بستان عشقست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند | ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی | گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر رو دروازهٔ گوش | فتد از مقدمش در هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل بسر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاط خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندان لب اندوه مندان | ازو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم ازوی | معاذ الله که دامن چینم ازوی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم | به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بجنبانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گوئی آنرا راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست
جمال صبح جز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد
چو خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارائی دروغی
نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبودست / جمالش از همه خوبان فزوده است
ز خوبان هر کرا ثانی نهادند / ز اول یوسف ثانیش خواندند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود
درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نناید نامه سان بر روی من پشت / نراند خامه وش بر حرفم انگ

خوبان ای از معشوقان کے مانند حضرت یوسف علیہ السلام کسی نبودہ

| | |
|---|---|
| بد او را دور گر یابد خطائی | نیارد بر سر من ماجرائی |
| بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند خموشد |

## داستان شمع جمال یوسفی از شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم بمشاهدهٔ آن سوختن

| | |
|---|---|
| گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی |
| چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز |
| که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند |
| صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش |
| صفوف اولیا قائم دگر جای | نهاده در مقام پیروی پای |
| گروهی با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی سپاهی |
| ستاده صف بصف دیگر خلائق | بترتیب خوش و دستور لائق |
| چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | زهر جمعی تماشای دگر کرد |

ولف هران
کلام مجید
ساکن شکوه
مخفف زور
و حشمت
لشکر هاي
ستیزنده
کننده

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن آن جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم / چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاکپایش صد قباپوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بدوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از خطش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

برو این پرتو دولت چه تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست
فرح بخش دل غمدیدهٔ تست

زباغستان یعقوب این نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

گه در روی تو آیینه داری
به بخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک در احسان گشادم
ز بخشش دانگ جمالش چار دادم

از آن خوبی که باشد دلبران را
دو بخشش آورا یکی مر دیگران را

چو گل از ذوق فرزندش بشگفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

پی نسخ بتان درج ار گشاید
خط حسن همه ثلثش نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش
صفا بخشش ز دل بی کینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار
به پیشانی زدش بوسه پدروار

## نهال جمال یوسفی از بهارستان غیب باغستان شهود آوردن

## وهم او را آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی
زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم
نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نه بندد
ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان عیش چیدند از آفاق
موفق شد باتفاق اسحاق

چو زین هامون شد او را عزم رکوب
زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زان سکه دم زد ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند فتاده در فزایش مال و فرزند
شمار گوسپندش از برون بیش در ان وادی شد از مور و ملخ بیش
نبوت در نبوت گشته پیدا بتفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم پشت واضح گشت یوسف بماند از وی جهانی در تاسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ولی یوسف میان جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحاق ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان از و رشک ختن صحرای کنعان
ز جان نابوده بهره مادرش را ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دُرّی از بحر کریمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند — که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس دل انگین نمی یافت — بلی که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز — به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای کز مهر ورزی — بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش — بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی | که تا گیرد ز یعقوبش بآن بازی
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی | ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود در رود پدر کرد | میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آواز در داد
که گشتست آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی راز آن توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود | بر و حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر و بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروایش چشم روشن شاد بنشست — پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش نه بستی دیده برهم

به پیش روی یوسف قبله یافت — ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود روحش راحت انگیز — بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاری که بودش — بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا کزین سان مه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کان ز حسن دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی — از و کون و مکان را روشنائی

نه مه هیهات روشن آفتابی — که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست — که رخشان چشمه اش آنجا سرابست

مقدس نوری از قید چه و چون — سر از جلباب چون آورده بیرون

جوان بیچون در چون کرده آرام — پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب مهرش نهان داشت — وگر کردش بجان جا جای آن داشت

زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

## در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزاران درجه ازان گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش آن سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در حیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه درگنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی ام هوشمندان | ازو تا مشک فرق اما چندان
فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو در نافه کار مشک مشکل
فرود آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرد تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش

ازدو ابرو ۱۲

ز حدّ نون او تا حلقهٔ میم … الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را … یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان … گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه … درو گلها شگفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی … چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیم بی زکاتست … درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب ار دانا برد راه … بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا … که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج … بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را … گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبّهٔ نور … حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ … کف امیدشان نا سوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود … عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر — دل پاکان عالم از دعا پُر
پری رویان بجان کرده سپندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش — نهادی مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی
پی پنج انگشت سه را ابرو پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی برد از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن — گر از مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده — ز نرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه آنا سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار اکنون خمش شو — بیاد سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم نکتهٔ از کس نه بانو

نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون نیست / بنای حسن را سیمین ستونیست

بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو / درآمد از ادب پیشش بزانو

ازان آیینه هم زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند / رخ دولت دران آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کمش ثابت قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک / ق قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله ز آسیبش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت

چون صفای آن ساق آیینه زا رد ... اول بمعنی کدام و دوم بمعنی بلکه ۱۲

در لعلش که بود آویزهٔ گوش — همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست — که پا رستی ز دستانش برو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و پایش اندر افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی — ز زیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکنده بر تو — نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دو باره سر نسوده — چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیده — بدین دولت نگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردند — پری رویان پرستاریش کردند

ز مه رویان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبار از خلش خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شگفتی

بسیمین لعبتان از خورد سالان — بصحن خانه چون رعنا غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی

ببین کش از ایام برگردن چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

## در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشته عشق وی شدن

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده

وزین بستان سرای پر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / در آن حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگرهای کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن لبهای شکرناب / شده پر نرگس از شیرین شکر خواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته / به گل تار حریرش نقش بسته

به خوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

مراد از جسم نازنین زلیخا

درآمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
ز سر آویخته زلف چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سایبان بر خواب ناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکرریز — دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درّش از لعل درافشان — چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق — ز سیب آویخته آبی معلق
بگلزار رخش از مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس — ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
ز سیمین ساعدش بازو توانگر — ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون بروی‌اش دیده بگشاد ... بدید از شکل او افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور ... ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل ... اسیر خود شد به یک دل نی به صد دل

بهفتم سالگی دید چو آنش ... شکیبا کرد دل را با خیالش

گرفت از نقش او در دل خیالی ... نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت ... وز آن آتش متاع صبر را سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند ... بهر موریشه جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با انده شد جفت ... ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ... ز دندانش گره عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ... میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش ... نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش سیبی چنان دید ... بدینسان سیب آسا کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود ... که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده ازان معنی بصورت آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بمعنی رو نماید کجا یک دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه همی هست ازان در گردن آرد تشنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش نیاید یاد نم دیده سفالش

## دریدن نسیم سحری زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند نقاب غنچه از گل بر دریدند

سمن از آب شبنم روی خود شست بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنین در خواب نوشین دلش از روی مهر آتش نشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود ‌ ‌ ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان وی به بالینش نهادند ‌ ‌ پرستاران بپایش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد ‌ ‌ خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد ‌ ‌ ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی ‌ ‌ چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ‌ ‌ گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش ‌ ‌ بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ ‌ ‌ چو کان لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون ‌ ‌ نمیداد از درون یک شمه بیرون

لبش با کنیزان در حکایت ‌ ‌ دل او زان حکایت در شکایت

زبانش با رفیقان در شکرخند ‌ ‌ دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه ‌ ‌ بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت ‌ ‌ ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست عشق خود داد / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / در آتش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / کز آن یک دیده و این صد دیده دار است
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بنال پروازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه برداشت / ز زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمی دانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تن بی خواب مانده / ولی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک تر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین وی از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز بسیر و سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی | سر موی از این آیین نگشتی

## از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | برون باشد از آن صد نشانه
خوش است از محرمان این گنج نهفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر مشک کند در پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | به سینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی میزد از آن هر دم ز جایی | همیکرد از درون شور و غوغایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آهش راه میکرد

سحر آهی که از دل کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل رخسارش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاز چه سبب است | قضا جنبان این حال عجیب است

یکی گفتا کسی چشمش زده است | همانا کز کسی چشمش رسیده است

یکی گفتا همانا سحر سازی | ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت این همه آثار عشق است | دلش بشکسته بار عشق است

ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گوئی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالی | همیکردند باهم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

از انجمله فسونگر دایه داشت — که از افسونگری سرمایه داشت
سراو عاشقی کارآزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی — بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو سرسبز نهال آن تازه سروی — که گرد و طوطی جانم تدروی
من آن سبزه کنار آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم — بتیغ مهر نافت من بریدم
وز من شستم از مشک و گلابت — گلاب مشکبو کردم خطابت
نشاط از پرده دل کردست سازت — ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوشش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم — بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم — بدان خدمت پرستارم که بودم

ز من از دولت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت — که برد اینسان خرد یارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان — دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت گاه پیشین — زوال چاشتگاهت خواست پیشین

یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان فر اتش سرشته

پرستارم ای خدمتگارم ۱۲ — درین مصرع کدام — پریشان ای منتشر ۱۲ — عوای — شفت

بسیج دو عالم از تماشش | چنین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | غم او خوانم کارست و پیشه
بسحرش خواهم افسون خوانم | بشیشه پیش نشانم
وگر باشد ز نسل آدمی زاد | بسی زودی سازم از وی خاطرت شاد
اگر باشد خود کیوانت بخواهد | نشد بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پردازی افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه راه و ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست | وزان گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز مرغ من بود آن نام هم گم
چو نیست عیشش تلخ کامی | رسید اندر ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش | کند یاری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه | ز سر تا پای بندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد | به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است | که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد | به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است | همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نماید | که تا بروی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنین شکل دل آرا
پری گر شور و شر باشد سرشته | معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست نا راست | چرا باید به هر نا راست جان کاست
بگفت این خواب اگر نا راست بودی | بدینسان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست | که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کارگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفته ست | عنان اختیار از دست رفته ست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم تر است از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت

ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

## در خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت سوم سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه ملامت | شود کاهی برو کوه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته چون شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی

فگندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار

همیگفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در

همان صورت که اول دید پیدا | در آمد با رخ روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند | ز جا برخاست در پاش افگند
زمین بوسید کای سرو گل‌اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
سر خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان تری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان او کمندی | که بر من زان بهر مویت بندی
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال دلستانی | که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری ز بحر کدامست | گرامی شاهی از ایوان کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار / به بی‌حقی رضای من نگهدار

مکن دندان سپیده شکرت را / نثار الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است / نه پنداری کزان داغم فراغ است

مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته‌رانی

گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل بیتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون شورش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند / گهی یاد از نقش موی می کند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه سست چون تیر

دگر بگرفتیش آن حلقه داران / سوی بزم شبستان وش خرامان

دگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

ببند پیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره وار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنجی خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست

سبکدستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نمانده است / بهیچ آمد شدن رایی نمانده است

بدین بند گران پابستنم چیست
بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفته است پای سرو در گل
ز جنبش بر وی گشته است مشکل

چه حکمت باغبان بیند در این باب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم
کزو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد
که گر بر پشت پایش بنشیندش گرد

بروی جان کشد کوه دردم
بساط شادمانی درنوردم

پسندم کی بود بر خاطرش بار
ببینم ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ
کزو دامان و خاری بندد آهنگ

ازین افسانه‌های عاشقانه
یکی افتاد در گوهر نشانه

فتاد از زخم آن سینه اش خاک | چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش | ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی می‌مرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

## در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر گشائی | چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد | ز سوز عشق بی‌آرامی کرد
کشید از مقنعه بسوی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
گرش سخت اشکبار غمخوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از تنگی دل خود قصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش بودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
همی گویم که در چشمت عزیزم | نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس چو من آغشته خون | میان خلق رسوا گشته چون من

دل با درد بود چون نیم تنگ / پدر را آید از فرزند هم ننگ

پرستاران مرا پدرود کردند / بتنهائیم غم فرسود کردند

زدم آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را

بان مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوشتر از هرچه گویم / ندانم بعد از این دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کآفرینت پاک آفریدست / ز خوبان دو عالم برگزیدست

که اندوه مرا کوتاه سازی / ز نام و شهر خویشم آگهی ده

بگفتا گر بپایان کار نامم / عزیز مصر [illegible]

بمصر [illegible] شاه مصر / عزیزی [illegible]

زلیخا چون چنان پیغامش یافت / تو گوئی مرده صد ساله جان یافت

[illegible]

رسیدش بعد ازان گفتار چون گوش — به تن زورق بدل صبر و بجان هوش

ازان خوابی که دید از بخت بیدار — اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوششش آورد — دگرباره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید — دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زاب فتنه جوی من باز

بیا بردار بند از زر و سیم — که نبود از جنون من بعد بیم

چو مد خلخل سیم را بند بگذار — بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال آن فتنه ز سرخوش

بر سیم عاشق اول آنک خود کرد — وزان پس رو سوی آن سرو کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند غم آن سیم بر را

پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل و شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سر انجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گذشتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی نزد یارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن خوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

## آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود    بزرم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری    بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست    بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شهی هر روز و هر بوم    چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند    بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی کشور ملک و مال در مشت    یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشورستانیست    ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت حور    بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش    بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام    دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ    غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی    همیگفت از لب خنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد    ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن بادست صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدر وارش به پیش دیده بنشاند
خویش
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک ز هر ملکی رسولی
قاصد
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بر وی شاه آن خیل
پدر میگفت او خاموش میبود | ببوی آشنائی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن زبانی | بامید حدیث آشنائی
سخن

آمدن رسولان ... زلیخا

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد — ولی از مصریان کم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

به نوک دیده مروارید می‌سفت — ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

مرا ای کاش مادر نمی‌زاد — وگر می‌زاد پس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من — بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر خیزد ز دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد — به جای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری — چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ندهی به سوی دوست پرواز — ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی هر دم اینک — ز بیداد تو جان بسپرم اینک

وگر خواهی مرا رنج و اندوه — نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

نه بر کوه کاهی چند باشد — به هیچ غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه | و گر من تلخ و گر شیرین ترا چه

اے مہربانی ۱۲

وگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن از این تو به یک جو

اے وجود من ۱۲

کیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی

اے نوجوان ۱۲ — اے سوختہ ۱۲

کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر ز ایشان

بصد فغان در آن شب و ز تاب | درون چون غنچه از خون لبالب

سرشک از دیده نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لطف عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست دست پیش دستان

زبان شهر را به زین مثل نیست | که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند | ز پیشش باد بر کف بازگشتند

## فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سپیدی | بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانش اندران دید

که دانائی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | ز دانائی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش | برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه | ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزیهات افزون

مراد برج عصمت آفتابست | که مه را در جگر افتاده تابست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او | ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت | نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده | که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه | که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه جویش نیفتد | که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده | ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند | خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست / براه مصر اشکش رود نیل ست
بهانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول ای عالی / فرستیمش به آن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خویشی / بود خدمتگری را خاکروبی
عزیز مصر چون این مژده بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سر دیگر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

رام بمعنی مطیع و فرمانبردار و شوم بالضم نحس و بد

بدین لطفی که شد در دست اظهار | بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین | شوم سویش روان از اشتیاق این
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم | به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان و ز شکر خند | ز لعل و زر همه سر تا کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته | به زرین خانها بر زین نشسته
کنیزان همه در حله نور | چو حوران از قصور آب و گل دور
ز عنبر طرها بر گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده
طره کنایت از زلف و گل کنایه از رخسار ۱۲
ز هر گیسو بخود بر بسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوتسرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه چیزی

شه ما را اسیر خیل و حشم نیست / بپیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هر چه دارد / نیارد در شماری گر شمارد

ببزم خلوتش فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خوری خواهشت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

ای زلیخا ۱۲ — سے زیبا و لایق ۱۲

## نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش — تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاط و یا بلائیست — بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت — سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت — بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت چینی و روسی

همه پسته دهان و نارپستان — عذارشان گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز ننگ وسمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لولوی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جان ستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

به بر کرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون پسته تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — بمو آویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسب نکو شکل و خوش اندام — بگاه پویه تند و وقت زین رام

چو گوی پیش چوگان تیز رو تر — ز آب وی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکسته سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افگنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر پشته پشت و کوه کوهان

به تنها کوه اما بی ستون نی — ز راه بادرفتاری برون نی

چو زهاد قناعت کوش و کم خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بیخواب و خوروان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری چه رومی چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بسیار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای او بزر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ در
فروهشته بر او زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت باد پایان آن عماری / روان شد چون گل باد بهاری

هزاران همره شمشاد و صنوبر / سمن روی سمن بوی سمن بر

روان گشتند گوئی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جا آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز

فگنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری

ز یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که از پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

## خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان از مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و سیمعذاران
غلامانِ بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل از خانهٔ زین

کنیزان همه سر هفت کرده | بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نکته پرداز | بر سم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تار شش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جان را امان ده | برآورده کمانچه نعره زده
درافگنده دف این آوازه در کو | کزو در دست ره کوبان لگد بو
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو منزل ره بریدند | بآن خورشید مهرویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه نور
تو گوئی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حریم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل از روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد زیشان حال آنگاه | ز آسیب هوا و محنت راه

بر ایشان پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر می نمودش

چه از شیرین وشاقان شکر خند | چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زرین زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شیرینهای شیرین تنگ بر تنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست

بشهر آن عزم ره را نامزد کرد | وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

## دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که

## این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست — پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند — برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور — کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه — ق — دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربود از کف شوق دیدار — بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدارش بینم — کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل یک ذره زان بیش — که همسایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب لب تشنه جانی — بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید — بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ — دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی — برآورد از دل غمدیده آهی

کرو آوی بلا عجب کاریم افتاد | بسر نا برده دیواریم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم | به جست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفت از خویش نامم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سستی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه بر ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله چون خون کشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | زپی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نی رای درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من / نشانی ببیند از گم گشته من

گشایم گام سوی او دلیری / بود از بخت بد درنده شیری

منم آن تاجری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم / برد گه در حضیض گه بر اوجم

که ناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بیدرنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ دل بشکست بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر نه می‌نهی بر کف عنان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم

برسوائی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را ... مده بر گنج من دست اژدها را
بدینسان تا بدیری اری افشت ... ز نوک هر مژه خونباری افشت
همی نالید از جان و دل چاک ... همی مالید رو از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز ... سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار ... کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ... ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن ... وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت ... کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم ... بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را زو شکستن پاس ... ز شمع آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش اندیشه سوزن ... چه سان گردد بخار انجیده افگن
چو باشد آستین از دست خالی ... نیاید زآستین خنجر سگالی
زلیخا چون زغیب این مژده بشنود ... بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون بر میان بست
ز خون خوردن نمی بی غم نمی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

## در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان با طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل برشکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
کنایه از آفتاب ۱۲
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه از پیش و پس چپ و راست / با ئینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه — نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند — شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن — فلک را طبق پر دشت را صحن

زمین رفتار کز اسپ و شتر بود — در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تگ و پوی — هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری — هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین آگنده ریش اسپ از سم خویش — کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی مست آهوان زین نشیمن — صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز — نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش — که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل و هم شادمانه — که شد زینسان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری — رساننده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری — چنین بی صبر و بی سامان چه داری

بانوی خانه خاتون خانه را گویند ۱۲

ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بدان درد غریبی

چو باشد جانگدازی چاره سازت / معاذ الله چه باشد جانگدازت

منه در ره دگر دام فریبم / میفگن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کامیابی / وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این تحقیق چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت / کز آن برداشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ده داران به تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری — بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر — طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان برو صاحب نثاران — چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد — عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم — دران ره مرکبان ابر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش افگن — ز نعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صحرا کشیده میل در میل — نثار افشان گذشته از لب نیل

نشیل اندر شد از دریای شاهی — چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار — نهنگش نیز چون ماهی درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند — بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه در دنیا بهشتی — ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

دران دولت سرا تختی نهاده — ز زیبایی ز هر تختی زیاده

دران برده بکار اوستاد کاری — پی گوهر فشانی زر بخروار

به پای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند

دل جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ

نشاندندش تبارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر او باران اندوه

ز گوهرها که بردی خور بر آن رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / بیک لخت است اگر با دل بتخت است

در آن میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد در و گنجایش در

## غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرّد سوی خورشید  چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل  نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد  تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب  نیفتد سودمندش شکّر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل  همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش وعزیزش  نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل‌عذاری گل‌اندام  پرستارانش را بی صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب و دل‌آرای  پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب‌پوش و کمربند  ز سرتاپای شیرین چون نی قند
سیه‌فامانی از عنبر سرشته  ز شهوت پاکدامن چون فرشته
سقیمان حرم در پاکبازی  امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان  سر رعنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او  ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار | که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی | درون پر خون لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود | ولی جان و دلش با یار می بود
از آن با دیگران شادی و خرم | نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان گفتارش این بود
چو شب با چهره مشکین ده بستی | چو در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش | بعرض در رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی نیست با او سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت — بر او آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم — سروشی غیب کرد امیدوارم

بدین امید اکنون زنده ماندم — ز دامن گرد نومیدی فشاندم

بنوری کز جمالت بر دلم تافت — یقین دارم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم — بسوی شش جهت چارست چشمم

خوشا وقتی که از راهی برآیی — بهر جا دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم — بساط هستی خود در نوردم

کنم سررشتهٔ پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای خود نبینی — چو جان آیی بجان من نشینی

توئی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

نهم یکسو خیال با و من را — ترا یابم چه جویم خویشتن را

سحر کردی بدین گفتار شب را — نه بستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر آیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درختان پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازشنامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست — ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

دگر در خور بود ز آهن درآیی — چو در بندند از روزن درآیی

بنجشا بر من بی راه و روی — بکن از جانب من جست و جوی

در آور در ممالک شهریاران | بر آور تخت گاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از یمن | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جوئی بدین تگ و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورت خانهٔ چین گیر آرام
(نام ولایتی است مشک خیز ۱۲)
تماشا کن ز روی و شمالی | بدام آور بجوی او غزالی
چو گیرد رای فتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی الهی کار و اشنی | در و سالار گشته دلستانی
بچشم من به بین آن شاه جان را | بایین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آید شتابان
دل پر درد و چشم خون‌فشان را | بیاد جهد هم این استان را

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان پاک سینه / بجا آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانهٔ دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زاه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ به لاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل سر دادی به تعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش / زدی در نیل لوق ماتم خویش

بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش ز کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش
دوا بخشی کنیم از وصل یارش

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

## آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و اشتعال شیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر چابک استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت
دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آنسان الفتش بیش
که بر وی تنگ شد آن ده تن بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظل کرامت

چو شیخان صوامع سبزپوشی
ز جنبش تیز وجدی پر خروشی

پی تسبیح هر برگش زبانی
بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فیروزه کاخش … ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزندکش دادی خداوند … ازان خرم درخت سدره مانند
بماندم تازه شاخی بر دمیدی … که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی … بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تابید بختش … عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید … که با او شاخ چوبی هم سر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت … که ای بازوی همت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و گشتم … برویاند عصای از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری … کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی … مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد … برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سر بلند … عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده … نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سنگی
نیالوده به ننگ و غش و رنگی

پیام آورد کاین فضل الهیست
ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

برایشان آن عصا از دستی
گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو بستند ازان هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد
ولی آخر بریشه شرمندگی داد

## به خواب دیدن یوسف سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد بردن ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده
ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش دیده چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین | بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند | بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خبر را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو بر دل هزاران غصه دارند | درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه | نهاد آنرا باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دولت نیست | گزان بهر بگذرانیدن دنبست

بسا سر کز دو لب فتد به بیرون | درون صد دلا و را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیداند که از طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند برباقد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی | شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کز دست نیسان بلندش | نیفتد انقدر حشمت ببندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم | نباید جاه جوئی اینقدر هم

پدر را ما خریداریم فی او | پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روز است در صحرا شبانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازو بیش از ماست | بر احباب آبروی ویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست | کز نیسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر اشتق وان آواره سازیم
چو با ما بسر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی امیان بست | نرفته اختیار چاره از دست
چو خواری برد از شور بختی | بباید کند ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

## مشورت کردن برادران با یکدیگر کم یوسف علیه السلام را از پیش پدر بر اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گر آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار ‌ ‌ ‌ که تا حل آن گردد دو کار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه ‌ ‌ ‌ فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در پیش بینان ‌ ‌ ‌ بصدر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش ‌ ‌ ‌ که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف ‌ ‌ ‌ برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت از حسد خون باید ریخت ‌ ‌ ‌ بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ‌ ‌ ‌ که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه بدبینیست آهی ‌ ‌ ‌ که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر ‌ ‌ ‌ نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین لعبه بیرون دن اوست ‌ ‌ ‌ نه کشتن یازدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور ‌ ‌ ‌ بهائل وادیی محروم و مهجور

بیابانی در و جز دام و دد نی ‌ ‌ ‌ بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب و جز اشک تو امید ‌ ‌ ‌ نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایهٔ غیر از شب تار — نه در وی بستری جز نشتر خار
چو پیچید اندرو آرام گیرد — بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ مار نگین بخونش — رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این — چه جای قتل زانهم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن — بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک — طلبداریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افگنیمش — بقصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا رسد کاروانی — برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد — بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده — بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب — شدند آنان همه در چاه شکیب
ز غور چاه یکسر خود نه آگاه — همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند | بهم در وعده این کار دادند

## درخواست کردن برادران یوسف پیش پدر بردن یوسف را

خوش آن همرهان کز خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه ز ایشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازگارند | بسر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر ز انسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف با برادران | بظاهر خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان و نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
ز هر جانب سخن آغاز کردند | در زرق و تملق باز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کشش با همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم | بروی لاله زاری راه سازیم
نهاییم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان ابر دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بپیچد گاه آهو چون نسیمی | ز گیسو گرگ را زهره درانیم
بود وحشیش تنها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد

زلهو ار چه هزاران جو بسازی / نخیزد ز طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان ضنا بپیچید ز ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم / کز آن گردد درون اندوه مندم

از آن ترسم کزو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران آن را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست رائیم / که بر ده تن بگرگی ور نمائیم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

## بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده / شود در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشم آن پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گهی این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند / بر و دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بارش فگندند / میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار می زد / بگل از خار و خس مسمار می زد

فگنده کفش ره بر خاره می زد / کف سیمین ز خاره پاره می زد

شکست پایی که بودش ز گل نرم / ز خون رخسار و خار اگشت گلگون

چو باندی لبان از سختی پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه

به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سیمین پنجه زد با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

فغان بالکسر فریاد و دولابی کنایت از آسمان و ماه دل افروز از حضرت یوسف مراد است

بچاه افگندن یوسف علیه السلام برادران او

ببسته از قفا او پشت دستی — گر بنهید آن قفا از وی شکستی

ای قفای یوسف ۱۲

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش مالیدی به انگشت — خراشیدش مبادا هیچ درشت

بزاری هر که دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر که در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر که آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید ز ایشان ناله برداشت — ز خون دیده بر گل لاله بکاشت

گهی ز خون گرد بر خاک می خفت — ز اندوه دل صد چاک می گفت

کجایی ای پدر آخر کجایی — ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم — بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی — بدست دشمنان افگار کردی

مه او در چنگ شیران فگندی — غزالی در کف گرگان فگندی

که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگزارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بیتاب مانده / که بی رنگ اندرونی آب مانده

نهال ناز پرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک / کز و چید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زانسان قفایی / که جوید لمعهٔ نور از سهایی

بدینسان بود حالش تا سر سنگ / از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ

از و نرمی از ایشان سخت روئی / از و گرمی ز ایشان سرد گوئی

که ناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره

لبش چون دهان اژدهائی / پی قوت از برون مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر آزار

بدان نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گر دروی یک دم نشستی / نفس ابر نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن نابهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی انچه کردند

بر آن ساعد که گر بروی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بتر بیش / برو شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند انگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فگندش چرخ چون خورشید در آب
چو در آن آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنرا بیدرنگی
چو دولت یافت آخر سنگ از آن سنگ / که کان گوهری شد بس گرانسنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آبین / شد آن شورابه چون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت برد از آن و از هوایش
ز نور طلعت آن سرگزیده / سوی سوراخ و کنجی شد خزیده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش براهیم رضوان / از آن در شد برو آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت کای شمع جهانی / چنانست سر ساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش تر پیشت رسانم / فگنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند / سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود

نمود آن تخته سنگین تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

تسکین داد آن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

## رسیدن کاروان بچاه و برآوردن یوسف علیه السلام را مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آب حیوان کاروانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز این فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه

زمدین کاروانی رخت بسته  بعزم مصر با بخت خجسته
زراه افتاده دور آنجا فتادند  پی آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که ره ازو بجایی  که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزل گاه کردند  بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی  بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیمای  فرود آورد بخت دلو آب پیمای
بیوسف گفت جبریل امین خیز  زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان  ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن  افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن  جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست  چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا  بقدر وزن دلو آب دانا
بگفتا امروز دلو ناگران است  یقین چیزی بجز آب اندران است

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت که چنین تاریک چاهی / برآمد پس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور / برآمد آبی از شوراگی دور

وزان صحرا گلی بشگفت ورا / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزل کشش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم دران نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | زنیکوئی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش | نداری از بدی زتاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم | بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش | باندک قیمتی زیشان خریدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلس چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که حسن جان فروشند | چنان حسن چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار ازوی | متاع جان بیک گفتار ازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند زر کشیده درهمی چند

## رسانیدن مالک یوسف ع را در حوالی مصر فرستاد

# بادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک را برون از دست رنجی
فروشد پا ازان سودا به گنجی

همی آمد بروی آن دلارای
دران ره بر زمین از شادیش پای

ببویش جان همی پرورد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک از نیک اختری باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک گیتی کامیابی

به اوج نیکوی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت لبش بر خویشتن پیچید

که خاک مصر بستان جمالست
به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد
ز شرم روی شان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش وی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت | که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار | کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم | ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری | به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی دو سه آسوده گردیم | که از رنج سفر بیتاب و خوردیم
غبار از روی چهر از تن بشوییم | به تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | بجد تسلیم کاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | بخنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند | ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمائل | بدعوی ارش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهانگرد | ازین آتش دخان بازار او سرد

## باب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای گرامی | تو همچون مهر بر کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوئی | ز خاکت نیل را ده آبروئی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از درون دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامانش شرق

نمود آن دوش و بر زان عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته به تعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد مصر از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی / ز پابوسش من آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افگند پیش / برد در نیل نیز چشمه خویش

نه بیند چشمه خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان در آمد / به تن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را / بپا زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می بست زیور

گهی میداد از کف مالش گل / بپنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی چون گل زن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست

ز شعر شوشتر از مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه بر دیبای دلکش / بچندین نقشهای خوش منقش

ز زرین تاج سر را افسر بست / کمربند مرصع بر میان بست

فرود آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر زان شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه محمل براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی / گشاده آنجا کشیدی رخش گاهی

بپیشش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نهادند / تماشایی ز چشم هودج گشادند

قضا را بود زابر تیره آن روز — نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دل آرای — ز هودج نه بسوی تخته گه پای
تو خورشیدی عارض ده جهان را — ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت — چو خور چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست — که طالع گشته از زیر سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب — برافشاندند گردی سیم ناب
هنوز او در پس پرده ست مستور — ز رویش دیده ها را هست این نور
ز حیرت گفت نتوان بل نظاره — فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر — که هم ماه آسمانش بنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند — ز لوح حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا — ستاره جز نهان بودن چه یارا

## رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و از جا بجنبیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صحبت تهی دل / گر او تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمی‌دانست کاین شوق از کجا خاست / بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسی تا چند روز آنجا بسر برد / وزان محنت بسی زندان بفرسود
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بسی سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزل گاه خود رحلت گزین شد
اگرچه ره در منظرگهش بود / نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی کز رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد ❊ ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج انگیزند ❊ بخلوتخانهٔ خاصش رسانند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز ❊ ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز ❊ چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی ❊ بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم ❊ که گرد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی ❊ ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبلهٔ جان من اوست ❊ فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا می نمود است ❊ شکیب از جان شیدا وی ربود است

پی این رشتهٔ دل در تاب از ویم ❊ ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین منزل ز سودایش فتادم ❊ بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خانمان آواره او ساخت ❊ درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهشت آن که بودی چند سالم ❊ که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد — برخ شمع شبستان که گردد
که این دیده گردد روشن از وی — که این خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخشش او کام — که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد — ز وصل نخل سیمینش که لافد
که یابد حاصل خود در بهایش — که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال یا نی — رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید که چیست — چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار — غم شب بر رخ روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری — بکن چون صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید — ز ابر تیره خورشیدت برآید

## عرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا ویرا بقیمت خود

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی | رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که کس دسترس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند و می گفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور | ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلامش خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خم الهی بسان | بیابی از درشت زر هزارش

خریداران دگر نرخش فزاندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند

بران افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران افزود دیگر ساخت افزون | ز نقش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفائس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای | برو با مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش در نیاید | ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کاین گهرها در بهایش | بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه | که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان | بود سردفتر دیگر غلامان

بگفتار و سوی شاه جهاندار | حق خدمتگزاری را بجا آر
بگو بر دل حزین بندی ندارم | که پیش وی بده فرزندی ندارم
سرافرازی بده زین احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم
ببرجم اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا | بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز نیل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت
که بیدار است یا رب یا بخواب است | که جان من بجانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بود امیدم | که گردد روز از این گونه سپیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد | غم و رنج شمار روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

منقول است که چون یوسف علیه السلام را عزیز مصر خرید آنحضرت هفده ساله بود ...

درین محنت سرای غم چو من کیست — پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب — طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی از ظلمت شب — رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از یمین — بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن سوداگر — که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
بپیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هرچه باشد
بجادوی چند دادم جان خریدم — بنامیزد عجب ارزان خریدم
یکی از نقدی خود آنکس بهره بیند — که سیمی را دهد خرمهره چیند

اگر خرمهره را پدرود کردم — چو عیسی آن من شد سود کردم

بشغل فکرت این اسرار می بیخت — سرشک از چشم گوهربار میریخت

گهی بر روی یوسف لال میبود — ز داغ هجر فارغ بال میبود

گه از هجر گذشته یاد می کرد — بوصلش خاطر خود شاد می کرد

## داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شده و در آن آیینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بتحقیقی رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین جز لاله کاری — که گوید قصهٔ زیبانگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه — کند عاشق کسان را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر دُر / ز شکر خنده او مصر از شکر پُر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود / دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل / نمیشد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن پردلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند
دلی بر هیچ سوده افسر او / به هر کس در نمی آمد سر او
ز غرور ناز و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلتش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش — که دادن در بها لایق نمودش

همه یکجا به راه مصر برداشت — بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد پرسش در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدنش بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد پرسش کرد آغاز — جواهر جست زان گنجینه راز

نصاب بالکسر بمعنی [illegible] داخل آمده و معلوم باشد [illegible] در فارسی [illegible] و دل پرداخت [illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش زمین بستان که آورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بکشاد / ز خواب نیستی بیدارش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کند در زنخدان چاه غبغب / که زاب زندگی کرده لبالب

که خال عنبرین زد بر رخسارت / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانع من / که از نجرش بر هیچی قانع من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی / ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن ته پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم کشودی / ز ذره رو بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد پدرود وی و رفت / برست از مایهٔ سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال و عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه | بسر بربست پشمین پاتیابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آیینه آسا از نمد ساخت

بدست وی ز گوهر داریاره | سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو دران محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش | درآمد گیتی از دردش بنالش

دران معبد بسر می برد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعتگری عمرش سر آمد | بجان دادن چو مردان همتش آمد

نپنداری که جان رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز | بماتم شیوه شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت پای‌بست است
زحالی هر زمان گردان نشست است

مزن هر دم قدم بر سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست
وزان رو در یکی کردن حصارست

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری
به آن کز جنگ او باشی حصاری

## ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام را و خدمتگزاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دامن زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خز و دیبا
بقدش هر چه بد شایسته زیبا

مذهّب تا جهاز زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر صبحی که روز نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش | بآیینی دگر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نه بست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود مگر چون نی قند

چو تاج زر بفرق او نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مرقبا را

که دارم آرزو زان سبز گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبرین خام — شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت — بنعمتخانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون — به نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه — ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ در پیش — کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش — مربا های خاص خوشگوارش
چو کردی شهد تنش ز شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کز آنها میل دیدی — روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه گشت خیال خواب بودی — ز درد و رنج او بیتاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش — نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن یا لاله بالین
فسونی خواندی و بس افسانه گفتی — غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب
ز دوست آهوی خود را تا سحرگاه — چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب — گهی گرد ذقن گشتی چو عقرب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز — گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد — که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان — رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش

غمش غمخوردی غمخواریش کردی / سخاتونی پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

## شرح دادن یوسف قصهٔ محنت را و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی کآن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می‌آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / کای مه‌پارهٔ خورشید سایه

صبا دت از جفای چرخ تابی — ز بید او زمانه اضطرابی

نمی‌دانم که امروزت چه حالست — که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش — که بر یک جا نه بندد کس مقیمش

اگر یای برگی مجهول گیرند اولی باشد ۱۲ ش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی — گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی

بیک سر منزل آن راهی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد

در یک نسخه بجای لفظ سر زاید است ۱۲

بگو این بیقراری از که داری — بگو وین پیچ که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز

نمی‌دانم ندانم این غم از چیست — ز جانم رفته این ماتم از چیست

نهانی درد آرامم ببردست — بچنگ درد ایامم سپردست

تنم خاکی بخود ساکن نهادی — که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز میگفت — غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب سخن بکشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بود ست | که جانش در غم جانسوز بود ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت | بپیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کآگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق ازان آهش بگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی زند بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بنوک نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز — ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از اینست — ورت بوئی و رنگی هست از اینست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش — مصقل کن رخ آئینهٔ خویش
بود نور جمال شاه غیب — بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند سر جانان بر تو مستور

## تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش — دهد در خواهش و کاهش خویش
چو خواهد جان دانی بر لب آرد — ببوسد خاک و او را جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون — دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد — بخدمتگاری او سرفرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه | وگر خواهد نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را | شبان لائق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی | همیشه داشت تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت | به تحصیل مناتیش عنان تافت

نخستین بست استادان آن فن | که کردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خم راز زر تافتندش | چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می بخت آرزوئی | که گنجاید درو خود را چو موئی

چو نتوان بی سبب خود را بر او بست | ببوسه گاه کفش زان سبب دست

دگر میگفت این را چون پسندم | که یک تار خود بروی نه بندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر

بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ | زبیقداری فگندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و صحرا چرانان

جدا سازند تا وی بره چند | که باشد هر یکی بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده ‌ ‌ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

زره سان پشمشان چین بی ز چنگی ‌ ‌ ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یک سر گرانبار ‌ ‌ بره از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چراران ‌ ‌ تو گوئی موج میزد سیل روغن

بروزد موج باد از سرفرازی ‌ ‌ گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان ‌ ‌ چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده ‌ ‌ بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ‌ ‌ سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی ‌ ‌ که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش ‌ ‌ نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود ‌ ‌ اگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد ‌ ‌ ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

## مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بندد بیدلی دل در نگاری    نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش    نه بنشیند عشق بازد با خیالش

ولی خونش بود از دل چکیده    که افتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش    فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست    ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق    صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس    بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار    که خون خوردن بود با مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده    بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئی    نمیدانست خود را آرزوئی

چو دید از دیدن او بهره مندی    ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جستجو را    که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل و بوسه کام گیرد    ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میجست یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
بیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یارش نفگند چشمی بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سرشکش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد

نظارگی ... بالکسر

بدل ز اندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی | جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم گشادی | مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز لب کی دل فشاندی غنچه تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه اکی جایگه بود
زبس مژه زان سیه چشمی همی جست | که اشکش گل وسمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بهر سر سرفرازی | چرا با بنده خود عشقبازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب کن | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر گردانند حالت | رسانندت ز هر سو صد ملامت

زبان طعنه را بر من گشایند | چو ماه نو به انگشتم نمایند
همی گفت این و لیکن این یگانه | نه زانسان بد دل او دوست خانه
کشش از خاطر تو انستی برون کرد | بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بلیغ عشق پرور | که بو از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود زامکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

## پرسیدن دایه زلیخا سبب گداختن وی و مشاهده شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر بلا است | نمیدانم ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه سوزی بی آرامی خویش

دران وقتیکه از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست | بداغش شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست داده | که معشوقش بخدمت سر نهاده

همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو

مهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد میباش | زغمهای جهان آزاد میباش

زسرو لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور ازوی | زلال کامرانی میخور ازوی

زلیخا چون شنید اینها بزد آه | شکرش را ز دل خون داد همراه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا | نه چندان بستر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم | ازان جانان جان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی بخیه متی را داد داده

[illegible]

زبس نوری نباشد هیچ گاهش ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی برفروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سر نهم زنش ز بس روا نیست که از وی هرچه آید بر خطا نیست

ز ابرویش مراد دل گره هاست که زان کج نیست کارم یکسره راست

چنین کز وی گره در کارم افتاد نظر کردن بموی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من بتنگ ست بجز خون خوردنم از وی چه رنگ ست

ز لعلش در دهانم آب گردد بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کآمد نهال آرزویم ز رحمت کم شود تا گل ببویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم بچیده سیب صد آسیب بینم

زچاه غبغبش چون کام خواهم بچاه غم کند آرام گاهم

برنگم ز استین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست

زدامانش زنم در جیب جان چاک / که باشد پیش پایش وی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با جان چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی و صد بدبختی آرد

## فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم با این درازی / چو دید از دایه رسم دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند / و رو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سبز بندی او آن شاخ — سهی سرو تو اش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن — ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین ست — به پیش روی تو سر بر زمین ست
فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان دلربایست — فتاده در کمندت مبتلایست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب — وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست — گهی چون باد دشت‌گیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو موی — ندارد جز تو در دل آرزوی
بتو کرد دست نقد زندگی گم — ترحم کن خوشست آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره گر بروی فشانی

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر

قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی — کند پیشش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود — بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانه بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زرخریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده — بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند — که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمان نفس معصیت زای ... نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام بردست ... امین خانهٔ خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او ... خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی ... جدا گانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار ... زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ نه سگ مردم نزاید ... ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرائیل دارم ... بدل دانائی از جبرئیل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار ... بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی ام را ز باد دی نهفته ... ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم ... که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار ... دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک ... امید عصمت از نفس هوسناک

## رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مرام

چو دایه با زلیخا این سخن گفت / ز گفتار وی چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / لب سیاره جنبید آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت هست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست / ز چشمم خون فشان یک قطره خونست
چنان در رنجه عشق توام غرق / که از خود خالیم از پای تا فرق
زمن فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون خیالت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم / گر از آب افگنی آتش نجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهر بار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ترا خوانم پدر چون دوست تر داشت / نهال کین من در جان ایشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند / بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل و سیدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / بشرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی با خود انباز
برعنائی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خیمه با اوج چرخ دوار / بسوی مغزیش سازد نگونسار
چو مه آید پدید از قالب نور / کند سنج محاقش از و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / ز رخ نور بصر داده فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون بسیار است دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زبانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جا دیده دلخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / ستم پشت ببند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم / درین خواری با حضرت انباز گردم

نباید پادشه آن بنده را کشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به کز کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نیارم | بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | بگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جا نیکه کاری آیدم پیش | بود آنجا بیا صد کارگر بیش
چه خوش باشد که ایشانرا گذارم | بهر کاری ترا در کار دارم
بود پا از برای ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره پر خار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید بشگفت | که ای جان و دلت با مهر جفت
چو صبح از صادقی در مهر پویم | نزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست | خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا در خاک پایش

از آن یوسف همیداد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از و دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

## فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکر خا
فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی
کز و بر دل ارم را بود داغی

بگردش از گل سوری کشیده
گل سوری اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو
حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چتر داری

چمن تاریخ بر با صحن میدان / بکف تاریخ و شاخش گوی چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش نیم روزان / ز زرکاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از خوبی خوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرور — برنگ عاشقان وی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی — نه از زخم تراش آنرا خراشی

نه آنرا بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده — که بی بندست پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن حوضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد — ازان یک شیر نوشیدی ازان شهد

میان آن دو حوض افراختی تخت — نشستی همچو یوسف نیک بختی

به ترک صحبتش گفتن ضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زو داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخکامم
بسوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید | وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جایی طلب دارد بتازید | بجانبازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار
همیزد گوییا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او از آن خیل / بوقت خواب سوی وی کند میل
نشاند خویش اپنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل عنایش نشیند / رطب چیند ولی ز دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سر بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل را بر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

## عرض کردن کنیزگان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوش اعقد گهر بست | گرفت از شکل مه آیینه در دست

کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز | همه بستان نمای جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای | بسان طوطی از من شکر خای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو است بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را | ببالا زد ز ساعد آستین را

اگر دفع خشم برد از آن شمایل | که گردن بست من بادت حمایل

یکی گرد میان مور اکمر کرد | ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماهرویان | ز یوسف وصل را میبود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی | وزان هشت گیاه اورا فراغی
بلی بودند یک گلدسته بستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف خبر زانمعنی بخواست | که گردد راه شان در بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدا نیست | که ره گم کردگان را رهنما نیست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانائی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستانسرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن | که او دادت سر برای سجده دادن
چرا او را نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل سنگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بسودیش جز سنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که پیر کودکی یا انگشت | بدست آرد بهر تلخی که پشت
نگردد کور دولتی بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف آمد خرم طبع شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف ... پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ... ز شیخه یافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند ... میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای ... دل آشوب و دل آرام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز ... جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود ... دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد ... ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان ... سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن جمال دیگر افزود ... جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زینگونه با آن غنچه لب گفت ... ولی هیچ از ین گفتار نشگفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت ... دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد ... نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن ... بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت ... بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد ... رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

## تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف ... ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند ... بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای تقاضا بخش تن من ... چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست ... ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم ... بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم ... از آن جان جهان مهجور باشم
چه باشد کز طریق مهربانی ... بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه ست با من ... چه حاصل زانکه همخانه ست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور ست ... بصورت گرچه نزدیکست دور ست

چو خوبی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد — که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند — که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین در آرزویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بحیرت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو ور رخ نمائی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین فرزانه چونی — چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن

رخت بنما و آنرا سوی خود تاب — بهر از پیش همزانوی خود یاب

برفتار آر این نخل رطب بار — براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم در کمندی | بپایش نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی ذقن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانیی ده | وزان شهدش بخود چسپانیی ده
بر از مشک خال دل گسل نه | ز شوق حال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم | که از یوسف چه می آید بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چسان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند | وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل و جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست | بلای من بی پروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری — که زان کاری دولت گیرد قراری
ولی وقتی بسر گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی — بگویم تا در و صورت کشائی
بموضع موضع از طبع هنرکوش — کشند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان روی تو بیند — در آغوش خودت هر جا نشیند
بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی — بر آید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه — بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

## عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش — بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمای / قوانین رصد را رهنمای

چو از پرگار بودی خالیش دست / نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو هر خط طبعش سر زدی خواست / بر آن کار بی مسطر شدی راست

بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن

به نقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه نوح هستی آرای

به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشح او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد / ز راندوده سرای کرد بنیاد

صفاهای صفهایش صبح اقبال / قضای کارهایش کنج آمال

عه رصد بفتحتین جای ستاره در نظر طلوع و غروب ستاره گاه ... از فلک ۱۲

ممهد فرش مرمر در سرایش ‌ ‌ موصل ز آبنوس و عاج درهایش

دران فرخ حرم درانجا هفت خانه ‌ ‌ چو هفت اورنگ ز تمثیل یگانه

مرتب هر یک از نوع دگر سنگ ‌ ‌ صقالت دیده و صافی خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم ‌ ‌ که هر نقشی و رنگی بود ازان گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت ‌ ‌ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر ‌ ‌ غزالی نافه او پر مشک اذفر

ز طاوسان زرین صحن او پر ‌ ‌ بدمهای مرصع در ششتر

میان آن درختی کشیده ‌ ‌ که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق ‌ ‌ ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار ‌ ‌ زمرد بال مرغ و لعل منقار

بنام ایزد درخت سبز و خرم ‌ ‌ ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام ‌ ‌ بیکجا کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا ‌ ‌ مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده | بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری | برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلگون نشسته پیش باهم | دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جائی شکفته | دو گل باهم بمهد ناز خفته
دران جا نبود القصه جای | تهی زان دو دلارام و دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت کز آن بتخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان

| | |
|---|---|
| ازان حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد |

## خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

| | |
|---|---|
| چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بگشاد |
| زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش |
| قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت |
| همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا |
| دران عشرتگه از هر چیز و هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس |
| بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است |
| بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصدر عزت و جاهش نشاند |
| بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد |
| ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد |
| ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست |
| بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی |

بخوبی گل به بستانها سمر شد ... ولی از عقد شبنم خوبتر شد

زغازه رنگ گل را تازگی داد ... لطافت را نکو آوازگی داد

زوسمه ابروان را کار پرداخت ... هلال عید را قوس قزح ساخت

بغالیه بست موی عنبرین را ... گره در یکدگر زد مشک چین را

ز نشپت آویخت مشکین گیسوان را ... ز عنبر داد پشتی ارغوان را

بکحل ساخت چشم از سرمه ناز ... سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال ... بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در دل فگندست ... بر آن آتش دل و جانم سپندست

بخطی کشید از نیل چون میل ... که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه ... که میلی بود بهر چشم بدخواه

نگر مشاطه دید آن نرگس مست ... فتاد انگشتش میل سرمه از دست

بدانسان و ادسیمین پنجه را رنگ ... گزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد و را خرده کار ... گزان نقشی بکف آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت داده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی / نشاطش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره / قران افگنده ماه و ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشیده در بر

هر ترتیب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل زیبا سمین کرد / سمین در جیب گل ز آستین کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل / بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی دران از نقره خام / دو ماهی زد و ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دید رونق / ز مه کرده دو ماهی را مطوق

ز خشش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرکش دیبه چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی / وزین یکحرف هر سو داستانی
زلیخا چو دیده بر روی افتاد / ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو / سپهر احسان و لطف ارزنده تو

بطوق منتت گردن فرازم / به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز / زمانی در سیاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز / که تا باشد جهان گوشی بدان باز
به نیرنگ و فسون گر خود برون برد / باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل از درون عجز بیرون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بیروئی تو بس نامرادم
ز بیروئی گذر روی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باز بشمرد | سخن گویان به دیگر خانه اش برد
بر او قفل دگر محکم فروبست | ولی یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا نعره برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند | به پایت میکشم سرکشی چند
شهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی
به آن کز طاعت من سر نتابی | به راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست | به عصیان بستن طاعتوری نیست

بران کاری که نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا | بدان دستم توانائی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل گران زد | دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه | همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند | بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد از قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود روزی سپیدی
زصد در گر امیدت برنیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه | ازان ره سوی مقصد آوری راه

## درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا از جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم گردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنهٔ آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق بسر شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من نه بیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان زر دل بسیار کردی | بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش | همی دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت وزان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابید بروی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد | ز چشم و دل بخونباری درآمد
گرامی خود کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

هم ازین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت

باین ابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بان موی که میگوئی میانش | بان سر که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

باب دیده من ز اشتیاقت | بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانیکه زیر کوهم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم
زبانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تیز آتش عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون پنهاست صنعت او | برونها چون درونها صنعت او
ز بحر جود او گردون حبابست | ز برق نور او خورشید تابست

به پاکانی که ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من / وز ایشانست رخشان اختر من

اگر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری

نبینی دیگر گنهکاری از من / هزاران حق گزاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی / به قند دلکشم آرام یابی

گرت تعجیل در وصلست مقصود / بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو پرور دام / بسست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه چو تابست / که اندازد بفردا خوردن آب

ز تشنه هم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم حالت زین مصلحت چیست / که خواهی بی من یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیزست / عتاب ایزد و قهر عزیزست

عزیز این کج نهادی چون بداند / بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرد تیغ آسمان که دانی | کشند از من لباس زندگانی

ز بی خجلت که چون در قیامت | گر افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن بیندیش | که چون در طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگویی خدای من حلیم است | همیشه بر گنهکاران کریم است

مرا از گوهر و در صد خزینه | درین خلوتسرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزاریش | برشوت کی شود آمرزگاریش

بجان آن دم چو مرد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر تهمت را نشانه / زلیس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست / بهانه بی طریق راستبازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر / بگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / عجب آنجا که فی التأخیر آفات
مرا در خشکی آتش فتاد و بیست / ترا با آتش من خوش فتاد و بیست
مرا این دود آتش می کند سو / چو در چشمت نگردد آب این دود
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عنبر عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت
ز من بردی کارم دست و درا / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بشد بر خود ستم اندر گردن آوند / وگرنه خنجرش از خنجت تیز

نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت جانی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز نی جان داغ جدائی — ز محنت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد — پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک — بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز از برق خنجر

ولی از آتش غم پر تف و تاب — بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست — چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی — ز یوسف چون شنید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشیدن لبهانش شکر کرد | ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی بگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست در سفتن الماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر از از خویش دستی | یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه | بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست | در ان پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم | برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نبیند | درین کارم که می بینی نبیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین بنیاد ناحق نیست یکدانگ

نزاید جز ز چشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از گاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام شیرش / گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کآمدی بی در گشایی / پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت کردنش گویا بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه چاک / چو سایه خویش انداخت برخاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

| | |
|---|---|
| که او پیلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه ام آن نازنین رخت |
| دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت |
| عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی |
| بجائی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته |
| بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز |
| زبانی کار در پیگار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد |
| چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره |
| منم آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور |
| رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش |
| گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری |

تمثیل

## دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز کردن زلیخا

| | |
|---|---|
| چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه |

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر

چو باهم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آخر سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کاهی پرده / که کرد این گنج نهادی است برگو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرفراز

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بخرمن گلستانم آورد راه

باذن باغبان گشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی ره آورد | بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش ای چست و چالاک | چو گل افتاده در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که چون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن اندام پاکش | نهی رنجی که سازد دردناکش

پسندی بر وی این رنج گران را | که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت

[illegible]

بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج / پی هیچ تو شد خالی وصد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از انت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

ز دستور خرد بود اینکه کردی / عفاک الله چه بد بود اینکه کردی

نمیشاید درین دیر پر آفات / جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چیند / گناهی نی بدین خواریم پسندید

زلیخا هرچه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بیفروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خاست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام او از من میسر

گهی زپس درآید گه به پیشم / بمکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / بعنوان وصل ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولا نبیند / رود بر مسند مولی نشیند

زغیرت بسته دارم سینه را داغ / گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بروهم صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی دران خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت از پس قفای پیرهنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / بجز این کار بازاری نبودست

ارت نبود قبول این گناهی | بکن بسم الله اینک چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون فتنه اندر دعوی شد | گواه بی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ اندیش سوگند خواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف از خست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد شرزن | بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روغن چراغش گر فروزد | بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخم چون عود

بزخم سرکه جان را خراشد | ز روش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر نهان

## بزندان کشیدن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
بحسرت گاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی
ترا باشد مسلم راز دانی

دروغ از راست پیش تست ممتاز
که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من
که هست این صدق من پیشت روشن

ز شست همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی پرورده خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بی زبان حرفی نرانده
ز طوطی بار بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر | هدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن کزین آتش که افروخت | که زانم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همیگوید برای خود دروغی
و گر از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او

نمایش سخن و تقریر سخن کردن
و قرار دادن و با قرار آوردن

در تهمت آنچه میگوید زلیخا — نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست — بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ترا ننگ از نام خویش گشتی — طلبگار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی — وزان پس تهمت آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست — زنان را کیدهای بس عظیمست

عزیزان را کند کید زنان خوار — بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین — ز خجلت روی در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامه خویش — بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زنهار در بند — بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمسازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش ست اما نه چندین / بخوشخوئی خوش ست اما نه چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار / ز خوشخوئی به بدخوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در ستر غیوری

## زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا درباره عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق ست / ملامت صیقل زنگار عشق ست

ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه

۵۱

چو باشد مرکب ره رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشگفت این گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر زان آگاه گشتند | ملامت را جوالنگاه گشتند

بسرزنش بدش در پی فتادند | زبان سرزنش وی کشادند

که فارغ شد زهر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست | که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو بر بنده خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست | ز دمسازی و همرازیش دورست

نه گاهی میکند با او نگاهی | نه گامی میزند با او براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن گشاید قفل رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار

ز بهر خنده کان بگشاید این بند | بران در کو گشاید این به بند

همانا پیش چشم او نکو نیست | ازان در خاطرش میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی ‌‌ ‌‌ ز ما دیگر گهی تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی ‌‌ ‌‌ بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست ‌‌ ‌‌ قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل ‌‌ ‌‌ که سویش طبع مردم نیست مائل

بسا لیلی وشی شیرین کرشمه ‌‌ ‌‌ که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را ‌‌ ‌‌ فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند ‌‌ ‌‌ زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه ‌‌ ‌‌ هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شیرینهای رنگارنگ صافی ‌‌ ‌‌ چو نور از عکس ظلمتها شگافی

بلورین جامها لبریز کرده ‌‌ ‌‌ بماء الورد و عطر آمیز کرده

ز زرین خوان ز نقش سطح خور ‌‌ ‌‌ ز سیمین کاسها برجی پیراسته

بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان ‌‌ ‌‌ طعامش قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هرچه خواهی ‌‌ ‌‌ ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

بی حلواش داده نیکوان وام — ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز پخته تخته حلواهای رنگین — بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش صحن وی فگنده — هزاران خشت زر پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکر خا — نداده در دهان لوزینه را جا
گشته کام چو لوزینه زانها — بحشوش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادربین تصور — کز آب آمد برون زانسان سنبوس
ز تازه میوه های تر نایاب — سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند — بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند — ز هر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان — زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن — ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز — بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ او صفرای فاقع ‌‌ ‌ پی صفرائیان درمان نافع
بایشان گفت پس ای نازنینان ‌ ‌ ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخکامم ‌ ‌ لطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پرنور دارید ‌ ‌ بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش ‌ ‌ بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت گوئی ‌ ‌ بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان ‌ ‌ کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم ‌ ‌ رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست ‌ ‌ پی صفرائیان ما از وی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید ‌ ‌ نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد ‌ ‌ که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم ‌ ‌ به پیش قد رعنای تو افتم
بود غمخانه دل تکیه گاهت ‌ ‌ بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد — چو گل افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو — فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بران کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست — چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر | بر و بسته دوال از رشته دُر
ردائی از قصب کرده حمائل | بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه | کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بدست از نقره خام | بسان سایه او را گام برگام
بدینسان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست وا شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل و حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن بیدار دیدن · تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز · ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد · بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد · ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی پر ساخت از کف صفحهٔ سیم · کشیدش جدول سرخی چو تقویم

به هر جدول وان سیلی پر از خون · ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست · برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است · ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه · که کردم سرزنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود · همه از عشق این نازک بدن بود

ولی وصل بکام من در نیاورد · امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خوانده‌ام او را · بوصل خویشتن من خوانده‌ام او را

اگر ننهد بکام من دگر پای · ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری — گذارد عمر در محنت گزاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد — دلش در رنگ خوبی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند — بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده ق

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می — بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدان بی بهره بخشود | کزان می بهره اش بی بهرگی بود

## معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار | فزون گردد بران میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق را قراری

زند بر آتش سوز آتشش دل | چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال زنان یوسف گشتگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از ان سوزی دگر شد | به یوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذورم هست | بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از در یاری درآیید | درین کارم مددگاری نمایید

همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست | دران اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد | که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست — جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد — که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو — درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید — بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بهرت گرم بادش — درین نامهربانی شرم بادش
وزان پس سوی یوسف رو نهادند — سخن از نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی — دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت ست — گلی بیخار چون تو کم شکفت ست
درین دریا که چندینش صدفهاست — بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش — فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک — همیشش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن — اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن — ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

بهر حاجت ترا گر حاجتی هست — مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش — حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگردد ز حد بیرون ناز — ازان می ترسم ای شهر سرفراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر حمایت — کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست — بخواری دست از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطر تند — نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان — که هست آرامگاه ناپسندان
چه گو ظلمت چو زندان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را — نشیمن بهر مرگ ارزنده را
درو بگشاده دست از صنع استاد — نه راه روشنی ونی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غرفه صبحش سفیدی
هوایش مایه بخشش هر وبائی — زمینش گشته را سر بلائی

سیاه و تنگ چون غار گروه قیر — متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی — نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روی چند در وی — مجاور تلخ گوی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم — ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی — که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را آبرو خود ببخشای — بروی او در مقصود بگشای
قلم سان نه بسر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی — که چندانش نمی بینی جمالی
چو زر و امین شوی مسار ما باش — نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکر خا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم — زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسونگری شان
پی کام زلیخا یاوری شان

گرفتش از ره دین و خرد تیز
نه تنها بهر او از بهر خود نیز

پشیمان شد ز گفت و گوی ایشان
بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات
که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان
انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ خلوت هر بی گزندی
حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت اینان ببینم

نظر نامحرم دل را کند کور
ز دولت خانهٔ قربت فگند دور

اگر تو بگذری این کارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

که تنگ آمد از ایشان جای بر من
نگردانی ز من سعی اهرمن

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او به زندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

افسون گری شان جمع افسون گر
عصمت بالکسر باز داشتن

بمستی زآفت آن ناپسندان | ولی فارغ ز محنتهای زندان

## آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بریده دستان | همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش | بسی از بیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند | ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند | بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین و مظلوم | نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی | نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پندگویی سخت کشتی | زبان گردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم | بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان میسر وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست — دران ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قصه کنند هر مرد و زن موافق — که من بروی بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است — که پیکان بر سر پیکان نشسته است

سر یک موی هم از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشتم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بد اندیش / که انبازی کند با خواجه خویش

چو بشنید ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

نپیچیدم گهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا ازوی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کین بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سرکشی تا چند با من / ببر ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشادست / پی زجر تو زندان ایستادست

بروییم خرم و خندان نشستی / از آن بهتر که در زندان نشستی

زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد انسان که می‌دانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت / به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند / کمین پشمینه‌اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمینش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلامی شوخ دیده

کند گیرد شیوه بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

قدم زدن کنایه از رفتن و سازگار یعنی موافقت
یوسف علیه السلام
منادی زن کنایت
زلیخا فرمود یوسف را بزندان

کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بد است از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکوئی نیاید / ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد / به تن زندانیان را جان درآمد

دران محنت سرا افتاده جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد ⁂ اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن جنبش آرام ⁂ بزندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل ⁂ ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای ⁂ بزرکش حلهٔ سروش بیارای

بشو از فرق او گرد نژندی ⁂ بتاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن ⁂ جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را ⁂ منور ساز طاق و منظرش را

زمینش از سندس مفرش انداز ⁂ ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف ⁂ بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت ⁂ دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست ⁂ بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس ابلائی ⁂ که ناید زان بلا بوی عطائی

اسیری کز بلا باشد هراسان ⁂ کند بوی عطا دشوارش آسان

---

(حاشیه) ۱ گلرخسار صفت یار یعنی گل رو و مهجبین — گلشن گلزار و گلخن یعنی آتشخانه ۲ نژند بالفتح خوار و غمگین و فرومانده ۳ سندس بالضم دیبای [illegible] ۴ [illegible] ۵ [illegible]

# پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزه کاخ دیربنیاد — عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد دائب و نعمت شناسی — نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند — نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست — بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد — چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان — گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا گشتش زان سرو یگانه — به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد — گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد دران زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار — که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند — کزو گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل ‌ ‌ ‌ بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش ‌ ‌ ‌ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک ‌ ‌ ‌ چه باک از جیب عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می‌گشاید ‌ ‌ ‌ که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند ‌ ‌ ‌ چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش وی هواز جان نشانی ‌ ‌ ‌ ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت ‌ ‌ ‌ بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی ‌ ‌ ‌ شکست آمد برون آن طبل کوبی
بفرق سر زنیچه خاک میریخت ‌ ‌ ‌ سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آنچنان گل ‌ ‌ ‌ که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند ‌ ‌ ‌ بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می خست ‌ ‌ ‌ بعقد و عقیق ناب می بست
اگر میخواست تا بندد آن خون ‌ ‌ ‌ که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضرب تپهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش اندر چه فکندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم چون تشنه چندین روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش او هم دامنش سفت
بجانم از دل آواره خویش / نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی / به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی در بر گریبانش نهادی / بصد حسرت بریشش بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این / چه گفتم رشتهٔ جان منست این

گهی ز آستینش دست بردی / زبخت آن دست بر خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی دی بدیده دامنش جای / که روزی سوده بر پشت آن پای

نمودی با امید پای بوسی / بدامن بوسی و چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را

گر این همسایهٔ آن فرق بودست / جهانی بر سر بینش فرق سودست

کمر را کز میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افگن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش

چو ترکش حلقهٔ از سهم کشادی / نگه دیدی پر از سهم کشادی

ببستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجائی جفت دیدی | ازو بوسی بجائی مفت دیدی
بد جفتش شدن در دل گذشتی | ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل ز دوالش | ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان گشت ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از حبیبان چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر شد پاسبان وار | کز انجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میکرد | بدان آه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربتها ز جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یابیش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل و لب لبالب باد جامت
رهائیت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آ این بیخودی چند | خردمندی گزین با بیخودی چند
دل از غم خون همی‌کنی تو | که کردست اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای | مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایه فیروزی آمد | قویتر پایه بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

## بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه به زندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف آمد اشک انجم

شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان و زیر برداشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در روسیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود وان دم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / کز نیسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو بود روی جانان تیره افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میریخت و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به بالینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نی / چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گلش همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی / نخفته تا ز شب بگذشت پاسی
ازان پس طاقت و تابی نماندش / بدل ز هیچ صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که گیریم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان درائیم
نهان در گوشه زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذارست / نه زندان بلکه خرم نوبهارست

دل هر عاشق از بستان گشاید / مر این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بحق نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان از رقت دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میخراشید

بچشم خونفشان و زاشک گلگون | همی داد از درون این از برون
که ای چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک | همی بینم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من | زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی آید | مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاش و آنگه | بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
هوشی بآن حاضر نمی شد | وگر بشنید اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | موذن در سحرخوانی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دهنش از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شست گردن آواز — زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و بگذشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تنگ کوی — نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس ببستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانی ست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

## رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بمفارقت یوسف

شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید — غمش بل تا تمام شب بگذرانید

حلقوم بالضم گلوی سگ

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند روی / نه صبری آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی به زندان سوی یوسف / که تا دیدی به جایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشقبازی کردی آغاز

گهی و بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیده / که این پاییست کانجا ها رسیده

اگر چشمش نیارم بوسه دادن / ویارو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن بس حال او را / جمال وی فرخ فال او را

که رویش را نفرسوده گزندی / بکار او نیفتاده شکستی

گلش را از ره پژمردگی شکستی / تنش را زان نشیمن زردی نیست

ز نعمتها که بردی خورده یابی / ازین دولت داده یاد آور یابی

پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز انجا بام زندان می‌نمودش

دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است / نه زندان روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن سهی سرو نهادست

سعادت بر فراز آید ازان در / که سرو من فرود آرد ازان

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای انسان دلستانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آستانه / تنم چون ذره گردد پاره پاره

درافتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدان انسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود روز آن تا بدان روز | که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس بر یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه پیدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه | که من سرگزشتا شم از خود آگاه

نگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانید هم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آئیم / وزان پس گوش بشنیدن گشائیم
دل من هست بازندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / به نشتر زن افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سکه دست / بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر شد رگ و پوست / که بیرون نایدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش باکس نه جنگی
نه دل بر تاج و نی بر تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد

نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری

اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر پختگی آرد نه خامی | ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی

چو واکم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندان گرانی

ازین جا می‌گرانجانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کانست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

## در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار دارش | خلاصی اوی از تیمار خوارش
دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضا جوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زر داران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
نجستی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همدمش بودند و همراز
دران ماتم کده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی
وزان در جان شان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
ازان بر جان شان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گو شمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد
با و یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
بپیشش فرصت گفتار یابی

مراد مجلسش یاد آوری زود
گزان یاد آوری افزایدی سود

بگوئی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه بپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از دستانه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش با یوسف آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

## طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / بر و راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا پیچ در پیچ — به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میان نی — بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب آنرا گشادی — ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند — برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی — که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندارِ خودی بخردی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین رو همی کردند — بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک — بران پیچید و کردش سربسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب خاست — زهر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محالست فراهم کردهٔ وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیرے ندارد بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت زروی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست که در حل دقائق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب دلش غواص این بحر گهر یاب
اگر گوئی بر و بکشایم این راز وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من چه پرسی کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است که از دانستن این از دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد بیوسف حال خواب شه بیان کرد
که گاو و خوشه هر دو سال اند باوصاف خوش و صفا حال اند
چه باشد خوشه سبز و گاو فربه بود از خوبی سالت خبرده
چه باشد خوشه خشک و گاو لاغر بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفتگانه بود باران و آب و کشت و دانه

اذن خواهی ۱۲ رخصت خواستن
یعنی چشم عقل من از آن وقت کور است که از دانستن تعبیر این خواب دور است ۱۲
ای همان ساقی ۱۲
خرده دانای باریکبین ۱۲

همه عالم ز نعمت پر بر آید — وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطائی — نروید بر زمین شاخ گیائی

ز عشرت مالداران دست دارند — به تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود بر خوان وران — که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو به گرددم این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن — ولی گر خود بگوید خوشترست آن

دگر بار به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستانسرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارا — بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ق که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانیکه چون رویم بدیدند ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند نقاب از کار روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین که باشم در فراش خانه خاین
چو آمد این سخن چون گفت با شاه زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گشتند همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند پیش شاه آن جمع زبان آتشین بگشاد چون شمع

گزان شمع حریم جان چه دیدند | که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | سزایش چون نهد جز آب زنجیر
زبان گفتند کای شاه جوان بخت | تو فرخنده سهم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرف نامی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود خود آنجا نشسته | زبان از کذب جان از کینه رسته
ز دستانهای پنهان پرده | ز یاخشنهای عشق پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق | برامد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم

به زندان از ستمهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد غایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود آن را تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشگفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف گل کیست خندان / گل خرم به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

## برآمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مراد او و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی کشد لعل در سنگ / که خورشید رخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران سر جانش اندوه — برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ — بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوشنوایان — بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باهم مباهی
سواران مصر بیرون از شماره — نثارافشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق — تو گوئی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای دُرّ و گوهر

براه مرکب او می فشاندند ‌‌‌ گدا را از گدائی میرهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار ‌‌‌ فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش ‌‌‌ بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت ‌‌‌ بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ‌‌‌ باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ ‌‌‌ چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند ‌‌‌ ز پرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ‌‌‌ در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کرد از سر باز سوالی ‌‌‌ بپرسیدش ز سر کاری و حالی

جوابی گفتش و مطبوع گفتش ‌‌‌ چنان کامد ازان گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم ‌‌‌ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم ‌‌‌ غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا بایدت ایام فراخی ‌‌‌ گرا یدت همی سفتن در فراخی

ستادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان سته از تن | که باشد بهر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس از ان عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من آنرا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان زایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این تنزل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک سوی دیر مهر و زود کین است | درین ماتمسرا کاروی این است
یکی را بر کشد چون مهر بر افلاک | یکی را افگند چون سایه بر خاک
خوش آن کو با همه کاری ندارد | ز کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

## در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری ناشاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادئی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برارد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد — ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچید ازان جشن و طرب روی — نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانه مرغان برو تنگ
در ان روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت
دران وقتیکه رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
همی خورد از فراق او همی خفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش محروم و مظلوم
بشبها ن بزندان بردمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده | بدل رنجیده تن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی | وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد
زدی آه دائم و دود آهش | بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی | نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش اگر آن مانع نگشتی | ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | مگر خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او | مژه میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گوئی | از آن خونابه بودش سرخروئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی هر یکی بوده ادائی | نوشتی از غمش خط سجائی
گهی سینه گهی دل میخراشید | ز جان نقش جانان میخراشید

همی زد بر سر زانو کف دست | سمن بر ارغوان نیلوفری بست

بمهر دوست یعنی در خور من | گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز مهرگاری داشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی کس بجز نانوشته خوانش

فراوان سالها کارش همین بود | ز هجران رنج و تیمارش همین بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

صبا شد باد پیری را درین باغ | گرفت ایوان بوم گرد خانه زاغ

سیاهی از سرشک از گشت شست / ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی بر این طاق کج آیین / سیه پوشیدیش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی / چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندوستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه
بروی تازه چون گل جنبش افتاد / شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز نازان چین که افگندی بر ابرو / فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نه بودی / رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نم دیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم ازان بودی سر پیش / که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویرانه وسواس / سرش ز افسر تهی پالش ز نخاس

خاکم بدیده
کنایت از دنیاست

تهی از حقه‌های اطلسش دوش | سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زر لفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | به از صد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت کز ان یکشمه گفتم | بسر حشش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به تشمین جامه مشکین گشت خرسند | بران از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | به پیش او بخاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوشی / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا نبی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش / پذیرد قوت زآواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش را ناساز مانده
نباشد قوتی از وصل یارش / نباید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید / گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / بر رویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یاریست / بشوید گرد او کز آن دیاریست
وگر سلطانش ز راهی سواره / برآید بهر دیدش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

اندن زلیخا بره یوسف ازبی خانه ساختن تا از آواز گذشتن او و سپاه و حشم پابند

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آتش شعله در هر نی گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته
چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بر او هر تیر گوئی نیشکر بود

در آن جور داشت یوسف دیوزادی
سپهر اندازه و گردون نهادی

تگاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او
شکن در کاسه بدر از سم او

سپهر سمتش هلالی بسته از زر
بر او سم اختر رخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره خستی
ز هر راه نوش سیاره جستی

اگر نعلش پریدی ور تنگ و دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

۱ نی بست ای از نی بسته شده یعنی خانه از نی ساخته شده
۲ ای از هر نی جدا جدا آواز بر میآمد
۳ ضمیر بود راجع بسوی زلیخا خسته

گذشتی در شکارستان نخجیر — پران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن پدیدی گرم چون برق

اگر گردش ببازویش کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ارچه شدی پر قطره از خوی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوشش رفتن دران خوی بویش میل — چو آن گرد آمده از قطره با سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه — پری زا سیب بار تازیانه

بر آخور گر شدی آرام و فروتن — گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادیش ار در آوردی بدامن — بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه — جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمه دار شب وسال — پی جو کردنش آماده غربال

زسدره سبحه خوان خان گزیدی — که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی — رکابش هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

رکاب ۱۲

کشیدی زیر ران آن صهب ایلی — گرفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش — نبودی حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی — ازان نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه — بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف — بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینان — نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز پسندید داغم — که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد — زمین پر نافه تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند — نسیمش در مشام جان نشیند

چون یوسف در رسیدی با گروهی — کز ایشان در دل افتادی شکوهی

نگفتندی که از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست از من مپوشید
تنی کش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران و مهجور | ز چاوشان صدای دور شو دور
زدی فغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری | نخواهم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بآن نی بست رفتی
دران نیما چو دم از جان ناشاد | دمیدی خاستی فغان فریاد
بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

## گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب تر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

شبی پیش آن بت بر زمین سود / که عمری پیشش کار این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من بگذر تو دانی

بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمرست اینکه نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی گرفت از راه یوسف تنگنائی

بسم داد خواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز یکسو آسمان پیشش ز هر سوی نفیر چاوشان طرّقوا گوی

ز یکسو گوشها پر شد ز هر جای صهیل مرکبان بادپیمای

کس از غوغا بحال او نیفتاد بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

به بخت خانهٔ خود چون پی آورد دو صد شعله ز یک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بکشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل نشد گر از تو کوهم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگیر از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی / وز آتش فگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمائی از من / ستاندی گوهر بینائی از من
یعنی بسبب گمان خطا کار زدی از من ۱۲

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

نبود دل فارغ از داغ تأسف / بچینم لاله از باغ یوسف

چو بر گشت از ره آن مصریان شاه / گرفت افغان کنان بازش سر راه

که یا کیست آنکه شه را ساخت بنده / بذل عجز کردش سر فکنده
و گفت زلیخا ...

بفرق بنده مسکین و محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم / درین ادبار اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش دردی نه دامنگیر باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک راه بنده شاهی / که دریابد بآهی بی‌گناهی

فروغ صبح صادق داد خواهان — مزور قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را تباشیر — مزور را شود پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه — که میجویند هر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار بگسست — وگر زو دست صد مسکین بسنگست

ز دینار و زرش صد سر خر و بیست — تظلم کردن از وی هرزه گویست

## آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گرد دیار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد — ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از درگاه یگانه — بخوبی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر | که در ره مرکبت را شد عنان‌گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه | بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن | اگر دل‌ریش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زینسان کو تو اندیش | که با من بازگوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید | حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون سرو رقاص | درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت | دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز لبش خندیدنش یوسف عجب کرد | ازو نام و نشان وی طلب کرد

بگفتا آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت | دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دید آنکه کیست | ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبالست
برفت از لذت آوازش از هوش — شد از بیخودی دل از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بسکه بی تو غرق خونست
بگفتا آن زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سرش زر در نثارش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم — کنون دل گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند | بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم | غم و دردی دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت
که از آتش لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
بگو هر حاجت کامروز از تو دانم | روا سازم نه زودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی | بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور | درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت پامال / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را هر کار دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب و بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که تر مر دست ورزم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستم / بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاید زان عقدت گهرها

## نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان حق تعالی و عشرت و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران مملکت خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بسیجش ساخت دلشاد / بخلوتخانه خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند | سر افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش | بزرکش جامها دادند زیبش

چو های هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست | زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی درین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا را درآویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص | دل و اندیشش در پرده رقاص

گر این تشنه که لب بر بسته آبست | به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی آب چشمش از اشک شادی | گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدینسان روزگارم

شه گریه در حالت فرح و ... سرد می آید چنانچه جناب علی مرتضی کرم الله وجهه بعد فتح خیبر آب دیده شده بودند ۱۲ + + + + +

گهی گفتی که لطف دوست عامست — ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست — مهی بی‌پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد — تماشای رخش پی در پی افتاد

برون از خودش اشراق آن نور — ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید — ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای تخت نازش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد

بخوبی در بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش

بآن وقتی که وی می‌بست دیده — وزو می‌بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا — بسان نقش چین بر روی دیبا

چو رویی عین مطبوع و مقبول — رخش آرایش مشاطهٔ عقول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش — عنان کش شد سوی بوس کنارش

بلب بوسید چین شکرش را — بدندان کند عناب لبش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان　　دو لب خوان وصال و نمکدان

ازان کرد اول بوسه را ساز　　که هر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد　　دو ساعد در میان آن کمر کرد

به زیر آن کمر نابرده رنجی　　نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب چابک و چست　　ازان گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن مهر گل اندام　　ز قفل حقه از نقره تمام

ز خازن برده سوی حقه دستی　　ز خازن وا قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت ساخت　　گشاد و قفل در روی گوهر انداخت

گریزش گام زد در صنگ تنگ　　ز پیش آمد شد عاقبت لنگ

نفس برکش اول پیشی کرد　　در آخر ترک باقی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدیگر شد　　دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شنا بگرفت تشنه لب خواست از خدا آب　　ببین هر که سر زد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی　　پس آن گه بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته / نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته او دید / ز باغش غنچهٔ نشگفته برچید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشگفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچهٔ باغم نچیدست
براه جاه گرچه تیزتگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در سه خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط حرمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند زان دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / تو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن از آن پریچهر / شنید افزود ز آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه می‌جستی از این پیش

بگفت آری ولی سعد و سپیدار / کزین پس دم زند در عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو ما را من / بکش دامان عفوی بر بدی من
زجرمی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

## در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دیدنش پدر او و در دیدن پیرایش او و بنا کردن عبادتخانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
گر آمد در طریق عشق صادق / کند با سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیشش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ و دست راست دارد | ره در علم نشست و خاست دارد
دران خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
وزان پس چون هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش بست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | باخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش آنچنان گرم | که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان در راه دل آن نغز پیشش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
نگردد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طرب را آب داده | بالیش و مسند هم حاجت فتاده

ولی زو بر زلیخا پرده بشگافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در و چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گذاری

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت روی آویخت / ز هر جا تا گریزش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از و افتان و خیزان

چو زد دست اوفتاد در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی هراسم / به پیراهن دری راسا براسم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش از زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس ابرو فکر نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسهاش خور برده مایه — محال از روی روزن خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی — ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی — هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت — مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر سرخی و زر زردی — هزاران نیست که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت — عبادتخانه کردم برایت

دران بنشین پی شکر خدائی | که زو داری بهر موئی عطائی
توانگر ساخت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت | وزان بهتر در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوتسرای بوده خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

## در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی | کشند تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
نیابد خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری وزاید | سموم هجر را کاری بباید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل او تمام آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست

بشادی یافت ایام وصالش / دران دولت ز چل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری و دل بیتاب

مرا خواهی بر آب و گل قدم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افگند / بجانش آتش مهجوری افگند

حاصل شد که شبی یوسف مادر و پدر خود را بخواب دید که طلب یوسف بعالم سر گسستند

دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز بر داشت / ره فسحت سرای راز بر داشت

کنایت از دنیا ۱۲ — کنایت از دار البقا ۱۲

متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / ز ننگ بر جهانبانی گرفتست

فراغ از رسم شاهی بخودم ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم / بفر قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این رازداری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

نیامد از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن گردد درنگی

قسمیست از تیر ۱۲

قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همیکرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه شد جفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت

که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی / کشاد ششدر هر بیکشادی

مفاتیح آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه

گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی بر گشت بی او / حیات جاودان گشتی بلای او

بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر از دل آنگه او را

نمی خواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

بیکار میگردد ۱۲
مفاتیح کلیدها
و جبایر چیزی که بآن عضو شکسته را می بندند ۱۲
قانون یعنی آئین و روش و گیتی یعنی دنیا ۱۲

بسر برد آنچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس غمی دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

## وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
برکرده لباس شهریاری | برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بره هستی فراموش
ز شادی دامن هستی بیفشاند | یکی ز وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش | بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بپیغام وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست — فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ایزدش خرسند دارد — بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازو میدید زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب بویش جان داد

دلش زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد

زلیخا را گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ نیر هوشش ز بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار — سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت — بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز — ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت — نه تابوتش ز ان عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند — که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم — فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن خنها در روی میکند — برای چشمه خون جوی میکند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد — سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن رخ گلگون خراش افگن — چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

سماع ای شنیدن
وفات حضرت یوسف علیه السلام

ز سیم آنجا عقیق تر همی رست ‖ وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه ‖ ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه

ز ریحان سروبستان را سبک کرد ‖ بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت ‖ فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرائی او ‖ بجنتا جان گرمفزائی او

چو عزمش کرد زین بارگه تنگ ‖ بملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین فتنه شتابش ‖ نکردم پای بوسی از رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت ‖ نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم ‖ خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو آمد جان بتن آن زخم درشتش ‖ نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته برد از تختگه رخت ‖ همایون بخت شد آن تخته چون بخت

گلاب از چشم خون افشان نجستم ‖ بآن روشن گلاب در نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند ‖ بتکفینش نشست و خاست کردند

نگردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بهم چاک غم خویش

چو از غم خارها در دل شکستند | وزین منزلش محمل ببستند

دهانش پر از نوای بینوائی | نگردم محمل اورا درائی

چو چاه خواب در خاکش کشادند | چو دُرّ پاک در خاکش نهادند

زمین زیر و دوشش برفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی

وفاداران وفاداری نه این بود | بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افگنده رفتی | میان خاک و خون افگنده رفتی

عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من

بجائی راه رفتن کرده ساز | کز انجا هیچکه ناید کسی باز

همان بهتر که پیشت پر کشایم | بیک پرواز کردن سوی تو آیم

قوله دهان الخ یعنی چون موکلان قضا و قدر خارهای غم یوسف در دل من خلیدند و محمل یوسف از این سر منزل ایستند ای از دنیا بیرون کردند

بگفت این و عماری دار را خواست | برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش زان اندوه خانه | بر جایگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش | ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی سید گهی پای | فغان میزد ز دل کای وای من
فرو رفته تو همچون آب در خاک | برون مانده من همچون خار و خاشاک
تو زیر گل چو گنج گل نهفته | ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
ز دست آتش بخاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدو من کسی نگشاده دیده | که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو در دست تنش از جان برون شد | بر سیم خاک بوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس از نرگسدان بر آورد

بخاک وی فگند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستانسرا چشم

بود رسم مصیبت بین مبهوت | سیه بادام افشاندن تتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه برخاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانانش آید | ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند

بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ بشکست | بر آوردند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران

ای غسل دادند زلیخا را که بید گستان ۱۲۰

بسان غنچه کز شاخ سمن رست — برو کردند گلناری کفن چست
زگرد فرقتش رخ پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

## حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت — که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل — که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست — بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند — که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند — میان قعر نیلش جای کردند
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد — که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی — یکی لب تشنه در شهر جدائی
چه خوش گفت آن قمار فرسوده عشق — ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد — اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد — بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی زین کفن رفت — بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند — وزان پس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

## در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک بر خویشتن پیچان اژدهاییست — پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خمش ما — رمیدن چون توانیم از دمش ما

نه بینی کس کزو زخمی نخورده — ز صد کس بر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است — کدامین سینه کان ظالم نخسته است

بهر اختر کزو روشن چراغیست — نهاده بر دل وی تازه داغیست

هزارش داغ هست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی هیچیش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران وزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد

چو شیران وز دو رست از دو رنگی / ولی شبها کند با با پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگ است / که با ما روز شیر و شب پلنگ است

سزد گر عیش تنگ خود بنالم / که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رود آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود آن سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبائع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام

طبائع یکسانند از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / دل پر خون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست بر منش

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام ننشست

ز سورش کس دمی بی غم نیفتاد — کز آن در زهر ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران — تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد است غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در راغ گل پاره پاست — دهان پر شعله و دل پر شرار است

که افگنده ز پا سرو روان را — که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا پر چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است — بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل گشته بصد شاخ — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن — سمن در کنده تیغ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص بند و — غم جانگاه مرغان کوه در کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو — که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد — که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر — گزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش — بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست — که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ آن زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی — دم طاؤس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک نارین را — که می بخشند نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آگنده بینی
بهٔ آن خوبان بستان را شمامه — ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبارست — همانا مانده دور از روی یارست
ز روشنی ترنج در آب منهل — شده باد از زره سازی معطل

چنار از دست سبز و بر ندیدی / بباغ آوازهٔ بی‌بر شنیدی
که کردی دست خود را تا به اکنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار انست عالم را خزان این / از آنست آن نخم افرازان این
درین غمخانه بی غم چون نزید کس / ز گریه دیده بی نم چون ندید کس
بگیتی ور نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز حبیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش / بغل بندگی آزاد می باش
ز هر چیزی که افتد دلپسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده دستی واز پا بند بگسل / وزین بی حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی گیتی گسستت / پی بگسستنش بگشاده دست
تو غافل خفته و او ایستاده / که باز استاند آنچه داده

درآورد از درشتی پا بسنگت / بمیدان دوانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را بهمواری نمائی

چو صرصر تازه شاخی از بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز شستت نقد گیرائی برون کرد

بری هستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بری ناید از دست

چو رفت از دست پیران زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز شست پیر نقد دو شانی / توانی پیش سر سیمای

چو در پیش هر انگشتست شست / کش سر پنجه حضرت بصرت

پی شستت درکوری دو / بپیمانی بپاره از چشم فرنگی

نشستن بین که همت راستی بود / چو آب عقد شمارش لام و بی بود

دران عقدت چنان کسی گشاد / کرکس انبست ان کسی بیاد

زبان دانی که نطق و خموشی / کسی آن راز لب آپرده پوشی

بدین آئین لب شخی و چشمی / فتاده جسد شکست و ورد

تو بینی هر شکستی راز جائی | بهر جا بیش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم باز جانست | باسباب جهان افتد گمانست
ز طبعت سر گز این معنی نزادست | که آنرا می برد آنکس که دادست
جهان اکرده بر خویشتن تنگ | نداری بر جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | کز اینجا خاست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر از صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکشی آس
شود چون خورده‌ای جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس دل | نزد نوریش سر و رعالم گل
چنین گفت چون جانش رسیده | بلب کای کاشکی بیش دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاده دل نبودش چون بسی سیر | فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی بگشاد بی کاخ دل افروز | که نه هنگاه فردا بینی امروز

نیاید در دلت هرگز که گاهی
کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فشارست
درو صد گونه سختی ریگ خارست

بر آن کین کفش را از پا فشانی
وگرنه خسته پا در ره بمانی

برافگن پردهٔ افلاک از پیش
مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست
کزان هر لمعه خورشید ظهوریست

دران لمعه ز هر امید گم شو
بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی درو یابی رهائی
ز درد فرقت و داغ جدائی

## پند دادن و بند نهادن فرزند را جهت آنکه در کسب کمالات مستعد باشد

تولاک الله ای فرزانه فرزند
نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهاد آن بهره مندی
که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت
ترا اقبال می آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه و هفته خویش

یوسف زلیخا

ز من گشتی که کار آید بناید | گلی کافزون ز خار آید بناید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر | بباران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن باید دانش هم درین راه | که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص | رسد آن را معطر کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست | نه از پخته کاران خام کاریست

ز کاری کش خلوصی [illegible] ندارد | چه حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباشش آگاه | که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی | بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت | بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت | بیازاری انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی از خورد و خود صرف | نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان هر کجا دست بگشای | منه در تنگنای منت خلق پای
مده شان قرض و مستان نیز هیچ | فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان باربردار | مساز از وام ایشان گرانبار
چنان شو لیک در بخشندگی گام | که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن
گر باشد دوست آن یار خدائی — دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست — کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت — برارد پاک چون مو از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو — بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو — اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش — بتر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی در شغل یکی کن
اگر باشد شب تاریک گر روز — بهر وقتی که باشد دل رو دوز
وگر باید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن این کارخانه در کتب روی — خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست
بود بی مزد منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی | بسر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمت | دو صد گل پیرهن در وی مقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی | زلیف قف نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه روی هم پشت | کی ایشان انهد کس لب انگشت
بتقریر لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند وسط عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت سانند

کنایت از الفاظ
کنایت از اشارات

گهی نیز از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین متاعی چون تهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی — مکن باری ز رو خالی تگ و پوی
برآر از دل چو بگشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از سیل زخارف — زبان بگشائی از شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند — بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده
منه دستت تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر مهرپرور
چو در وقتش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت — منه نقد تجرد از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر سستی کند ناگه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت مجو هر زن که خوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی

زنی کش بهر خردی از عفافست / همین گلگونهٔ رویش کفافست

دران حله جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش بسان دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور / ازان میگیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که عزل منصبت گردد نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب جوی پی در بی‌منصبی / که از هر منصبی بی‌منصبی به

بسوی مسئله نفقه کردن وقت غلبهٔ شهوت نکاح واجبست ۱۲

کفاف بالفتح بمعنی چیزیکه کفایت سازد ۱۲

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش از سرکشی پاس / ندارد سر نهد از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب مسکین بصدر ارجمندی / ز تعظیم فرو دان سربلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن عهده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفائی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است / خطاب جملهٔ اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند / چه حاصل زانکه آتش است فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان بیک گوشش درآری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بیدرستگی دانه از خاک / نیابد قطره رتبت گوهر پاک

نباشد آتشین مشعل پوشیده بر کس | که گر در خانهٔ کس خس نبود بس
چو دریای قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بیسامان چه زاید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

## در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار پختگان وآر خامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این نگارگون کاخ | که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو | نخورده سنگ طفلان جفاجو
زخوان پخته کاران توشه گیر | زسنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه | بعزلت گاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان / بکش از بهر نان ننگ دونان

سران ملک را زن پشت پایی / قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه / که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز / بدین منوال ممکن نیست تمییز

نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر

مکرر گر چه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زیان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی وهم را نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

بمیدار از گزاف انفاس را پاس / که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف / دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی بردازدیارت — منور شد ز پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری — بر آمد نیر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی — بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی — کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی — چو ننهد موسفیدی روسفیدی

بدل گر نیست زان رنگت حجابی — بکن همچون سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف شگفت است — وزان غم گریهٔ تو آب برف است

در آن گریان براه عذر خواهی — بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل — نه زانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم افگن که دستت رعشه دار است — ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نماندست — ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از چنان فرخنده باغی — ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پا راه طاوسان چه پویی — خلاص از حبس مسجع سان چه پویی

خلاصی جستن ست از وهم پندار ٭ ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلکشایش ٭ تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای کرده ٭ وز و مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد ٭ جز آن سری که با خود برده باشد

ندارد آن سر الا من اتی الله ٭ بقلب سالم مما سوی الله

دلی کرده ازین بیغوله تنگ ٭ سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده ٭ بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته ٭ ز کثرت سوی وحدت باز جسته

بپهلو همی داین دل را نیابی ٭ چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

نهی پهلو بمرد کاردانی ٭ میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان ٭ که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید نماز از هر زن پیر ٭ که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن راهی ست ٭ که پیش کاردانان این بود کا

چنان دل را که شد خوش با تو گفتم · بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجز از پهلوی پیر مکمل · کز این باشد بدست آوردن دل

## خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر عزم زمانه · بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود · ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو · نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی · براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی · سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل · که کردی از جنبش ره روم منزل
بروم از مقدمش با ندی اثرها · بحاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده · دراز افتاد بی مهد و وساده

نه از دست قلمزن تار گشتیست | نه کز کلک برو در سر زنش دست
دوات آن طبله مشک خطائی | بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم | که باشد و دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل و صد گیست یک پوست | که تا کی کند زایشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد | ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایم شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست | که در باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی | بهر بستان ز گلروی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ | عبار آتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین در الوح کافور | چو در پای درختان سایه و نور

هران حرفی که دروی چشمه آراست ز معنی موج زن یک چشمه سار است

بهر سو جدول از هر چشمه ساری پر از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آبش از دل غم بشوید غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی ز جیب آید برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش نگردد باغبان بروی فراموش

قلم نساجی این جنس فاخر رسانید آخر سالی بآخر

که باشد بعد از ان سال مجدد نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره هزار آمد ولیکن چار پاره

خداوندا بمردان ره عشق نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجله غیب تهی دامان جیب از وصله عیب

مبارک بر شه وارکان دولت غضنفر هیبتان شمشیر صولت

تخصیص آن جوانمردی کش از وی ‌ ‌ ‌ لقب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشهٔ مردی دلیرست ‌ ‌ ‌ ز مردان جهان نامش وشیرست

یکی در از در دوران کشنده ‌ ‌ ‌ یکی سرپنجه با گوران زننده

برسم تعمیه زان بردمش نام ‌ ‌ ‌ که ماند دور ازان اندیشهٔ عام

وگرنه کی توان از فهم و ادراک ‌ ‌ ‌ بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشگافی ‌ ‌ ‌ وزان نوک کلکش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها ‌ ‌ ‌ دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یک ماند در بند ‌ ‌ ‌ لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روشن الفاظ ‌ ‌ ‌ بسان نور منزل ختم بر ناس

بلی در بارگاه آدمیت ‌ ‌ ‌ جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم ‌ ‌ ‌ کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دارد خدای عالمش یاد ‌ ‌ ‌ که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی ‌ ‌ ‌ بآمرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش — بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش
ازان صحرا چو او خامه پی کن — وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده — که هست از هرچه گویی خامشی به

تمت

## ذکر خیر نامی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود بادشاه سلطان حسین و خدمت مولوی کمال عزت داشت و نظام الدین علیشیر که مطاع بادشاه بود مطیع از معتقدان اوست و در مثنویات خویش ستایش بسزا نموده تصانیف عالیهٔ او

در اکثر علوم سر صفحهٔ روزگار یادگارست که عددش پنجاه و
چهارست موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را
در فن سخنوری قدری بود که تقریر نگنجد منظومات بسیار دارد
ورای دیوان و مثنویات سبعه تاریخ وفاتش از

میر علی شیر

کاشف سر الهی و بیشک زان سبب — گفت تاریخ وفاتش کاشف سر الٰه

منه

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دمبدم چو نی — وین طرفه ترکه از تو نیم یکنفس جدا

وله

احبتی قال لی یا لیت فیها جمال سلمی — که میسازد زبی اخی یدو صلی خاب
جمال وی تو قبلهٔ جان کیمی تو دل لب — فان تجدنا الیک تسجد ان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه پوست حادرین جدائی — مرضت شوقا و مت فراقا فشکو الیک شکوی

ولہ

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کمالات خفی

ولہ

گاه در دل سازی و گه در دیده جا
هر دو جای تست یا بدرا کدجی

ولہ

ازمیل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

کذا در تذکرهٔ داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا
در عین جذبه شعری میخواندند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی
و روزی کسی بمولانا خانهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت تلمیذی
گفت که مولانا در باغ مارش یا بسیار خوب میشود فرمود که از

ریش بابای شما خانهٔ غلامان ما بهتر است و هر دو قسمی است

از آنکه رود در فن معما دخلی تمام داشت از وست باسم علی

| | |
|---|---|
| بهر تسکین دل بریان من | چشم بگشا زلف بشکن جان من |

## خاتمة الطبع

پس از گهرریزی قلم بدر مضامین تحمید بدیعی که نیسان الفیض یک رشحهٔ او و هفت دریا در جنب یک شبنم است و شمهٔ تجلی انوار ذات والا صفاتش روشنی شمس و قمر و تقدیم لآلی محمدت مرسلی که بدر لیث و نثار ثنای والائیش طبایع اذکیا معادن لعل و گوهر است و پرتو جمال جهان افروزش باعث نور نظر هر فرد بشر علیه و علی آله واصحابه وسلم اما بعد بر روشن ضمیران پاکیزه نظر و سخن سنجان باخبر هویدا باد که درین زمان بشاشت اقتران نظم دلپذیر و قصهٔ بی‌نظیر یعنی داستان عشق زلیخا بر جمال حضرت یوسف نبی خدا مسمی به مثنوی یوسف زلیخا که دست دعا از دامنش کوتاه است و آیهٔ نحن نقص علیک احسن القصص گواه آن موج بحر فکر بلند و نظم دل‌پسند افصح الفصحا ابلغ البلغا شمع افروز بزم تحقیق نور مصباح تدقیق جان بخش قالب سخن زنده کن مضامین کهن غواص محیط سخندانی گنجینهٔ جواهر معانی مطرح تجلیات الهی مورد فیض نامتناهی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی که مستغنی از ستایش و توصیف است و بکمال شهرت منزه از تعریف هر حرف نظم زیبا جمالش درجهٔ فصاحت سحبانی است و هر لفظش همنام بلاغت حسانی بار پنجم بکمال خوشخطی و روشن سوادی بقلم متوسط قطعه در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ محله حضرت گنج بماه اکتوبر ۱۸۷۹ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۶ هجری بکتابت خوشنویس منشی پیاری لال از کارخانهٔ الطبع برآمده کحل الجواهر دیدهٔ مشتاقان و سرمهٔ چشم نظارگیان گردید از خدای عالم امید است که مقبول عالمیان گرداناد بمنه و کرمه